

■ آرتور کانن دوپل ■

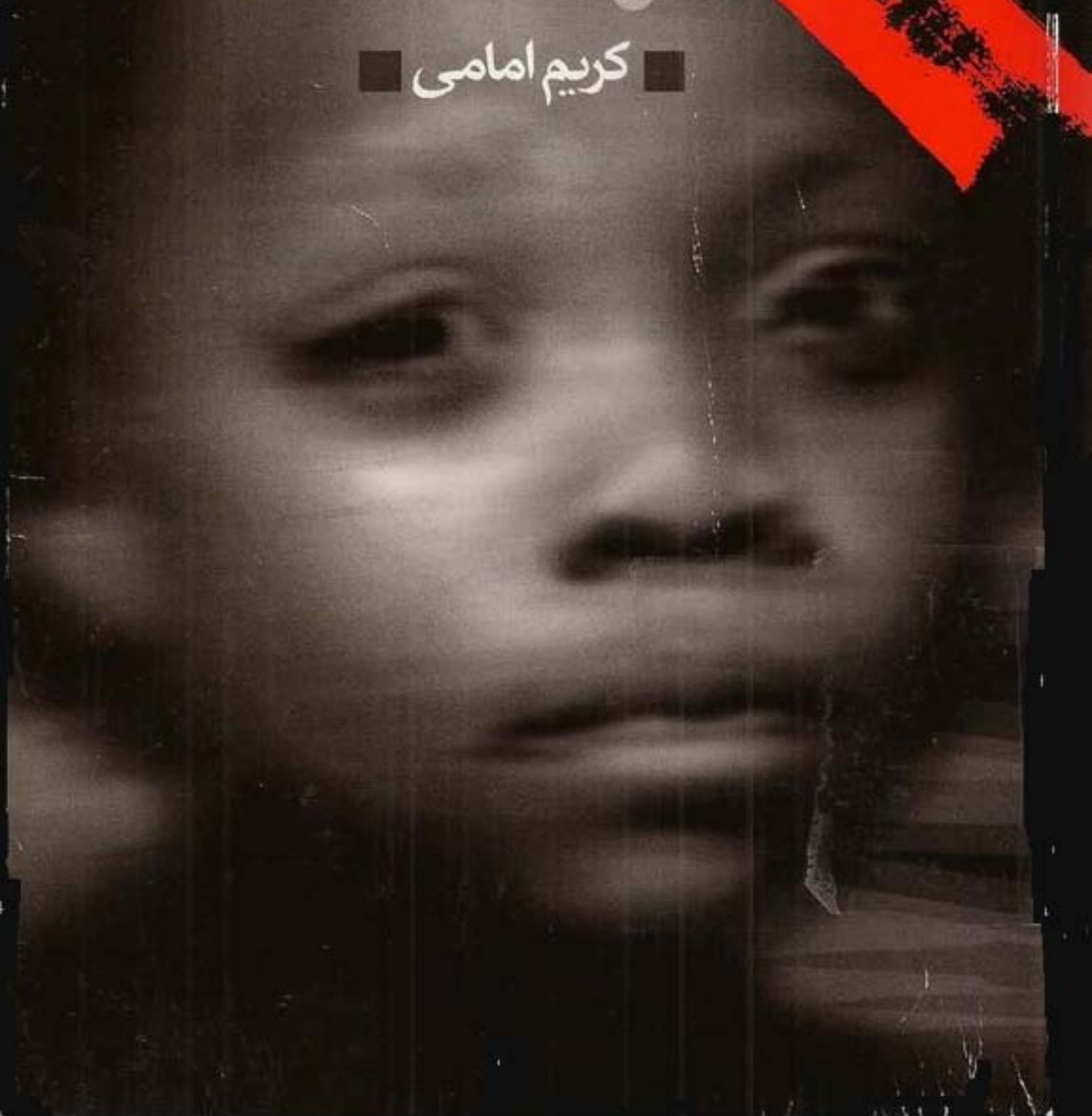


ماجراهای شرلوک هولمز: کارآگاه خصوصی

سپمای زرد

و پنج داستان دیگر

■ کریم امامی ■



کتابچہ سپاہ



ماجراهای شرلوک هولمز،
کارآگاه خصوصی
(جلد سوم)

سیمای زرد
و پنج داستان دیگر

آرتور کانن دویل
کریم امامی
(تصاویر اصلی از سیدنی پجت)



طرح نو

انتشارات طرح نو

خیابان خرمشهر (آبادانا) - خیابان نوبخت

کوچه دوازدهم - شماره ۱۰ تلفن: ۸۷۶۵۶۳۳

صندوق پستی: ۷۷۱۳ - ۱۵۸۷۵

E-mail: Tarh_e_no@yahoo.com

ماجراهای شرلوک هولمز، کارآگاه خصوصی؛ سیمای زرد و پنج داستان دیگر (جلد سوم)

نویسنده: آرتور کانن دوئل • مترجم: دکتر کریم امامی • حرونجینی و صفحه‌آرایی: حرونجینی

هما (امید سیدکاظمی) • چاپ: واژه • صحافی: فاروس

نوبت چاپ: چاپ اول ۱۳۷۲، چاپ دوم ۱۳۸۱، چاپ سوم - ۱۳۸۲، چاپ چهارم ۱۳۸۹

• شمارگان: ۲۲۰۰ جلد • قیمت دوره: ۲۰۰۰۰ تومان • همه حقوق محفوظ است.

شابک (جلد ۳): ۹۷۸-۹۶۴-۷۱۳۳-۷۰-۵-۷۰-۵ ISBN (Vol. 3): 978-964-7134-70-5

شابک (دوره چهارجلدی): ۹۷۸-۹۶۴-۷۱۳۳-۷۱-۲-۷۱-۲ ISBN (4 Vol. set): 978-964-7134-71-2

اب ترجمه‌ای است از داستان‌های

13. The Yellow Face

14. The Musgrave Ritual

15. The Resident Patier

16. The Greek Interpreter

17. The Naval Treaty

18. The Final Problem

از کتاب

Sherlock Holmes: The Complete Short Stories

by Sir Arthur Conan Doyle.

London, 1928.

دوئل، آرتور کانن، ۱۸۵۹-۱۹۳۰.

ماجراهای شرلوک هولمز، کارآگاه خصوصی / نوشته آ. کانن دوئل؛ ترجمه کریم امامی؛
تصاویر اصلی از سیدنی پِچت. - تهران: طرح نو، ۱۳۸۱.
۴ ج. : مصور. - (کتاب‌های سیاه)

عنوان اصلی: *Sherlock Holmes: The Complete Short Stories.*
چاپ دوم.

۱. مندرجات: ج ۱. رسوایی در کشور بوهم و پنج داستان دیگر. - ج ۲. برق نقره‌ای و پنج داستان دیگر. - ج ۳. سیمای زرد و پنج داستان دیگر. - ج ۴. عینک دورطلایی و پنج داستان دیگر.

۱. داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰. ۲. داستان‌های پلیسی انگلیسی - قرن ۲۰. الف. امامی، کریم، ۱۳۰۹ - مترجم. ب. عنوان.

۸۲۳ / ۹

۲ م ۹۶۸ / د ۲۳ PZ

۱۳۸۰

فهرست

۷	□ باز هم چند نکته
۹	۱۳. سیمای زرد
۳۹	۱۴. آیینِ ماسگریو
۷۱	۱۵. بیمار مقیم
۱۰۱	۱۶. مترجم یونانی
۱۳۱	۱۷. عهدنامه دریایی
۱۸۵	۱۸. آخرین مسأله

باز هم چند نکته

اکنون که با خوشحالی سومین مُجلد از ترجمه ماجراهای شرلوک هولمز، کارآگاه خصوصی را تقدیم دوستداران جوان آن می‌کنیم سخن زیادی برای گفتن در معرفی کارآگاه و خالق او، سر آرتور کانن دوویل، نداریم زیرا بیشتر گفتنی‌ها را در آغاز مُجلدات اول و دوم گفته‌ایم و خوانندگان از راه‌رسیده را به ملاحظه آن مطالب، مخصوصاً پیشگفتار مُجلد اول دعوت می‌کنیم.

تنها برای کسانی که ممکن است دسترسی فوری به دو مُجلد قبلی نداشته باشند این چند نکته را تکرار می‌کنیم:

- سر آرتور کانن دوویل (۱۸۵۹ تا ۱۹۳۰) پزشکی اسکاتلندی بود که پس از فارغ‌التحصیل شدن از دانشگاه و آزمون حرفه طبابت به نویسندگی روی آورد و علاوه بر داستان‌های شرلوک هولمز مجموعه مفصلی از رمان‌های تاریخی و کتب تاریخ پدید آورد.
- تصاویر کتاب همه برگرفته از طراحی‌ها و حکاکی‌های سیدنی پَجت^۱ است در مجله استرند^۲، به هنگام اولین نشر آنها در آن ماهنامه چاپ لندن در سال‌های دهه ۱۸۹۰ و ۱۹۰۰.
- توضیحاتی که به صورت پاورقی در صفحات آینده داده می‌شود همه از مترجم است.
- ضبط دقیق‌تر نام کارآگاه به فارسی «شرلاک هومز» است. ما با توجه به شهرتی که نام این شخصیت ادبی در زبان فارسی به صورت «شرلوک هولمز» پیدا کرده همان را به کار بردیم.

1. Sidney Paget

2. Strand

و اما بعد. اتفاق خوبی که در فاصله ترجمه مجلدهای دوم و سوم برای مترجم افتاد انتشار چاپ جدیدی از مجموعه کامل داستان‌های کوتاه و بلند شرلوک هولمز در انگلستان بود که توسط مؤسسه انتشارات دانشگاه آکسفورد به مناسبت یکصدمین سالگرد اولین انتشار داستان‌ها تدارک دیده شده بود. مترجم توانست این مجموعه نه‌جلدی را به لطف ناشر همراه تهیه کند (به قیمتی که باورکردنش دشوار است) و در ترجمه داستان‌های مجلد حاضر به کار گیرد. توضیحات روشنگری که ویراستاران هر مجلد درباره نکات تاریک و منسوخ داستان‌ها به کتاب افزوده‌اند مترجم را خوشحال ساخت.

مشخصات چاپ جدید از این قرار است:

Arthur Conan Doyle,

The Oxford Sherlock Holmes.

General Editor: Owen Dudley Edwards.

- *A Study in Scarlet*, Edited by Owen Dudley Edwards.
- *The Sign of Four*, Edited by Christopher Roden.
- *The Adventures of Sherlock Holmes*, Edited by Richard Lancelyn Green.
- *The Memoirs of Sherlock Holmes*, Edited by Christopher Roden.
- *The Hound of the Baskervilles*, Edited by W. W. Robson.
- *The Return of the Sherlock Holmes*, Edited by Richard Lancelyn Green.
- *The Valley of Fear*, Edited by Owen Dudley Edwards.
- *His Last Bow*, Edited by Owen Dudley Edwards.
- *The Case-Book of Sherlock Holmes*, Edited by W. W. Robson.

Oxford; New York: Oxford University Press, 1993.

ترجمه چهارمین مجلد از داستان‌های شرلوک هولمز در برنامه کار مترجم قرار دارد، و به خواست خداوند قبل از پایان سال ۱۳۷۴ به خوانندگان وفادار تقدیم خواهد شد.

ک.ا.

الهی، فروردین ۱۳۷۴



۱۳

سیمای زرد

در انتشار روایت‌های کوتاه حاضر - که بر اساس پرونده‌های ماجراهای غریب متعددی نوشته می‌شوند که من به لطف موهبت‌های منحصر به فرد دوست و مصاحبم شرلوک هولمز شاهد و ناظر و گهگاه هم بازیگر آنها بوده‌ام - طبیعی است که بیشتر به توصیف پیروزی‌های او پردازم تا به تشریح ناکامی‌هایش. و این امر آن قدرها به خاطر شهرت او نیست، چرا که وقتی همه درها را به روی خود بسته می‌دید و از حل معما عاجز می‌ماند، درست در همان زمان، نیروی پشتکار او و توانایی‌اش در چاره‌جویی از هر وقت دیگری ستودنی‌تر بود. نه، بیشتر به این خاطر است که هر گاه از عهده بر نمی‌آمد، دیگران نیز در اکثر موارد در می‌ماندند و حکایت تا ابد در پرده ابهام باقی می‌ماند. با وجود این گاه سیر حوادث طوری پیش می‌رفت که حتی در زمانی هم که شرلوک هولمز خطا می‌کرد باز حقیقت بر ملا می‌شد. من یادداشت‌هایی از پنج‌شش پرونده دارم که از این دست هستند و قضیه لکه‌دوم و پرونده‌ای که قصد نقلش را کرده‌ام از آن میان جالب توجه‌تراند.

شرلوک هولمز شخصی بود که به ندرت صرفاً به خاطر ورزش، ورزش می‌کرد. کمتر کسی در قدرت بدنی به پای او می‌رسید، و مسلماً در وزن خودش یکی از بهترین مشت‌زن‌هایی بود که به عمر خود دیده‌ام، ولی بر این باور بود که زور زدن بی‌هدف کاری است بی‌هوده، و از این رو کمتر از جای

خود برمی‌خواست مگر آنکه کاری پیش می‌آمد. و در آن حال البته مطلقاً خستگی‌ناپذیر بود. اینکه در این شرایط چگونه می‌توانست بدنش را در فرم نگاه دارد نکته‌ای بود به خودی خود بسیار قابل ملاحظه، چون رژیم غذایی اش معمولاً در حد امساک بود و عادات شخصی او از شدت سادگی به مرز ریاضت می‌رسید. به جز استفاده گهگاهی اش از کوکائین عیب دیگری نداشت و تنها در روزهایی که پرونده‌ای به او ارجاع نشده بود و اخبار روزنامه‌ها ملال‌آور بودند به عنوان اعتراض به یکنواختی زندگی به این داری مخدر پناه می‌برد.

یک روز در آغاز بهار شرلوک هولمز آن قدر تخفیف داده بود که حاضر شود همراه من در پارک قدمی بزند؛ اولین جوانه‌های سبزرنگ در میان درختان نارون ظاهر شده بودند و سرشاخه‌های چسبناک و نیزه‌مانند شاه‌بلوط تازه داشتند برگ‌های پنج‌گوش‌شان را بیرون می‌ریختند. دو ساعت ما با هم گردش کردیم بی‌آنکه سخن بگوییم، آن‌چنانکه شایسته دو دوست صمیمی است. نزدیک ساعت پنج بود که به خیابان بیکر^۱ بازگشتیم.

خانه شاگرد نوجوان منزل که در را باز کرد گفت: «ببخشید قربان! آقای آمده بود اینجا که سراغ شما را می‌گرفت.»

هولمز نگاه سرزنش‌باری به من کرد و گفت: «این هم از گردش بعد از ظهر! این آقا رفت؟»

«بله قربان.»

«دعوتش نکردی بیاید تو؟»

«چرا قربان. تو هم آمد.»

«چقدر صبر کرد؟»

«نیم ساعت، قربان. آقای بی‌قراری بود و در تمام مدتی که اینجا بود راه می‌رفت و پاهایش را به زمین می‌کوبید. من پشت در منتظر ایستاده بودم

قربان، و صدایش را می شنیدم. آخر سر آمد توی راهرو و فریاد کشید: "پس آن آفاکی برمی گردد؟" عیناً همین را گفت قربان. من جواب دادم: "باید چند دقیقه دیگر صبر کنید." و او گفت: "پس من بیرون در هوای آزاد صبر می کنم چون اینجا نفسم می گیرد. ولی خیلی زود برمی گردم." این را گفت و بلند شد و رفت و هر چه سعی کردم، مانع رفتن او بشوم نشد.

هولمز گفت: «خب، پسر جان، تو حداکثر سعی ات را کردی.» و در این حال ما وارد اتاق نشیمن مان شدیم. «ولی آقاواتسن، خیلی ناراحت کننده است، آنهم درست در زمانی که من نیاز به حلّ و فصل پرونده ای دارم، و این مورد به نظر می رسد، از بی تابی آن شخص می گویم، که چیز دندان گیری باشد. آهان! این دیگر چیست؟ پیپی که روی میز است که پیپ تو نیست، هست؟ یک پیپ کهنه از ریشه خلنگ با ساقه بلند مرغوب از جنسی که فروشندگان دخانیات به آن کهربا می گویند. دلم می خواهد بدانم چند پیپ با دهنی کهربای اصل در لندن وجود دارد. بعضی ها می گویند نشانه کهربای اصل، وجود پشه ای در داخل آن است. در حالی که جا زدن پشه قلابی در کهربای قلابی برای خودش شاخه ای از این تجارت محسوب می شود. در هر حال، این یارو بایستی ذهنش کاملاً مغشوش باشد که پیپی را که پیدا است برایش سخت عزیز است جا بگذارد.»

پرسیدم: «از کجا فهمیدید که این پیپ برای آن شخص آن قدر عزیز است؟»
 «بهای اولیه این پیپ را من در حدود هفت شیلینگ و شش پنس برآورد می کنم. ولی آن را دو بار تعمیر کرده اند، یک بار در ساقه چوبی آن و یک بار هم در قسمت کهربا. هر یک از این دو مورد تعمیر که، ملاحظه می کنی به کمک نوار نقره انجام شده، باید بیشتر از قیمت خرید پیپ خرج برداشته باشد. وقتی شخصی ترجیح می دهد که پیپش را تعمیر کند، به جای آنکه برود و با همان پول یک پیپ نو بخرد، پیدا است که آن پیپ برایش چقدر عزیز است.»

از هولمز پرسیدم: «دیگر چه؟» چون دیدم پیپ را همچنان در دستش بالا و پایین می کند و به شیوه اندیشناک خاص خود به آن خیره مانده است.



«هولمز پپ را بالا نگاه داشت.»

هولمز پپ را بالا نگاه داشت و با انگشت اشاره لاغر و کشیده خود ضربه‌ای به آن زد، درست همان‌طور که استادی در کلاس درس طب ممکن بود بر قطعه استخوانی انگشت بکوبد.

گفت: «گاه یک پپ می‌تواند به شکل خارق‌العاده‌ای جالب توجه باشد. در میان اشیاء، هیچ چیزی به اندازه پپ دارای ویژگی‌های فردی نیست، مگر احياناً ساعت بغلی و بند کفش. ولی شواهدی که در اینجا وجود دارد نه آن قدرها مشخص است و نه چندان مهم. صاحب پپ آشکارا شخصی است عضلانی، چپ‌دست، دارای دندان‌های بی‌عیب، از نظر عادات شخصی بی‌قید و بی‌نیاز از صرفه‌جویی.»

دوستم این اطلاعات را پداهتاً ردیف کرد، ولی در عین حال دیدم که از گوشه چشم دارد به من می‌نگرد تا ببیند خط استدلال او را دنبال کرده‌ام یا نه.

گفتم: «مقصودتان این است که اگر شخصی پپ هفت‌شیلینگی بکشد مرفه است؟»

«توتونِ توی پپ مخلوطِ معروف به گروونر^۱ است که هر اونس^۲ آن هشت پنس قیمت دارد.» و هولمز با این سخن اندکی از توتونِ داخلِ پپ را کف دست خود تکانید. «از آنجا که این آدم می‌توانسته با پرداخت نصف این رقم پپ خوبی چاق کند نتیجه می‌گیریم که نیازی به صرفه‌جویی ندارد.»

«و توضیح نکات دیگر؟»

«این شخص عادت داشته که پیش را با استفاده از چراغ گاز یا انواع دیگری از شعله‌ گاز روشن کند. خودت می‌توانی ببینی که بدنه پپ یک طرفش کاملاً سوخته و سیاه شده است. طبیعی است که استفاده از کبریت چنین اثری برجای نمی‌گذارد. ولی آدم نمی‌تواند با استفاده از چراغ گاز پیش را روشن کند بی‌آنکه بدنه آن نیم‌سوز بشود. و آثار سوختگی در طرف راست پپ است. از این نکته من نتیجه می‌گیرم که یارو چپ‌دست است. تو پپت را برای روشن کردن به چراغ نزدیک کن تا ببینی که چون آدم راست‌دستی هستی چطور به طور طبیعی طرف چپ پپ را به سمت شعله می‌گیری. امکان دارد که یک‌بار برعکس عمل کنی ولی نه همیشه. این پپ دائماً از این طرف، مقابل شعله نگاه داشته شده. بعد می‌بینیم که ساقه کهربا با دندان جویده و سوراخ شده. لازمه این کار آن است که انسان قوی و عضلانی باشد و دندان‌های محکمی هم در دهانش باشد. ولی اگر اشتباه نکرده باشم هم‌اکنون صدای پای این شخص را از پلکان می‌شنوم، بنابراین به زودی ما چیزی بهتر و دندان‌گیرتر از پیش خواهیم داشت که بررسی کنیم.»

لحظه‌ای بعد درِ اتاق باز شد و جوان بلندقامتی داخل گردید. شخصی بود خوش‌لباس ولی بامتانیت که کت و شلواری به رنگ خاکستری تیره پوشیده

1. Grosvenor

۲. ounce، واحد وزن در کشورهای انگلوساکسون، معادل ۲۸ گرم.

بود و کلاه لبه‌دارِ نرمی به رنگ قهوه‌ای در دست داشت. به نظر من حدوداً سی‌ساله آمد، هرچند که در واقع چند سالی مسن‌تر بود.

«خیلی عذر می‌خواهم.» با قدری حُجب و حیا سخن می‌گفت. «فکر می‌کنم اول باید دَر می‌زدَم. بله، حتماً اول باید دَر می‌زدَم. حقیقت واقع این است که قدری ناراحت هستم. قصور مرا به حساب ناراحتی‌ام بگذارید.» دستش را مثل آدمی که به کلی بُهت‌زده است به پیشانی‌اش کشید و بعد به جای اینکه روی صندلی بنشیند عملاً خودش را روی آن رها کرد.

هولمز با لحن راحت و خودمانی‌اش به او گفت: «می‌بینم که یکی دو شب است نخوابیده‌اید. بی‌خوابی اعصاب شخص را بیشتر از کار، و حتی بیشتر از تفریح خسته می‌کند. اجازه می‌دهید پرسم که چگونه می‌توانم به شما کمک کنم؟»

«میل دارم که مرا راهنمایی کنید. هیچ نمی‌دانم چه باید بکنم. مثل اینکه زندگی‌ام دارد از هم می‌پاشد.»

«شما میل دارید که مرا به عنوان کارآگاه مشاور استخدام کنید؟»

«نه فقط آن. من از شما به عنوان یک شخص عاقل و دنیادیده درخواستِ راهنمایی دارم. می‌خواهم بدانم حالا چه باید بکنم. از خدا می‌خواهم که شما بتوانید مرا راهنمایی کنید.»

بریده‌بریده سخن می‌گفت، به صورت عبارت‌های کوتاهِ مقطع، به شکلی که انگار سخن‌گفتن برای او عملی شاق و دردناک بود و برای ادای هر کلمه باید شلاق اراده‌اش را بر گرده تمایلات خود بکوبید.

گفت: «موضوع بسیار ظریفی است. انسان خوش ندارد که سفره دلش را پیش اشخاص غریبه باز کند. به نظر من وحشتناک است که آدم بیاید و رفتار زنش را با دو نفر که قبلاً هیچ‌وقت ندیده و نشناخته در میان بگذارد. اجبار شخص به انجام چنین عملی امری است بسیار ناگوار. ولی من طاقتم دیگر طاق شده. چاره‌ای ندارم جز اینکه استمداد کنم و راهنمایی بجویم.»



«میهمان ما از روی صندلی اش بالا جَست.»

هولمز گفت: «آقای گرانت مانروی^۱ عزیز...»

میهمان ما از روی صندلی اش بالا جَست. فریاد کشید: «چی؟ شما اسم مرا

از کجا می دانید؟»

هولمز لبخندزنان پاسخ داد: «اگر شما میل داشتید ناشناس بمانید یا باید

اسم تان را روی آستر کلاه تان نمی نوشتید و یا اینکه داخل کلاه تان را به سوی

1. Mr. Grant Munro

شخصی که طرف صحبت شماست نمی‌گرفتید. می‌خواستم به شما بگویم که من و دوستم در این اتاق به اسرار غریب بی‌شماری گوش داده‌ایم و این خوش‌اقبالی را هم داشته‌ایم که روان‌های آشفته بسیاری را آرامش ببخشیم. اطمینان دارم که همین کار را در حق شما هم می‌توانیم بکنیم. از آنجا که عامل زمان ممکن است در این میان دارای اهمیت حیاتی باشد آیا می‌توانم خواهش کنم که بدون مُعطلی بیشتر حقایق امر را در اختیار ما بگذارید؟»

میهمان ما باز دستش را بر پیشانی‌اش گذاشت و برداشت، انگار عملی که می‌خواست انجام بدهد برایش بیش از حد شاق بود. از حرکات و وجناتش پیدا بود که وی شخصی است کم‌سخن و متکی به خود، با طبع اندکی مغرور. شخصی که بیشتر خوش دارد زخم خود را پنهان کند تا اینکه آن را در معرض تماشای دیگران بگذارد. سپس ناگهان با حرکت شدید مشتِ گره‌کرده خود، مثل کسی که هر چه بادا باد می‌گوید، شروع به سخن گفتن کرد. گفت:

«آقای هولمز، حقایق امر از این قرار است. من مردی هستم متأهل و سه سال است که ازدواج کرده‌ام. در این مدت من و همسر من زندگی سعادت‌مندانه‌ای داشته‌ایم و عشق‌مان نسبت به هم و سعادت‌مان درست به اندازه هر زوج دیگری بوده است که پیوند ازدواج بسته‌اند. ما هیچ‌گونه اختلافی با هم پیدا نکرده‌ایم، نه فکر، نه کلاماً، و نه عملاً. و حالا، از روز دوشنبه پیش ناگهان سدی میان ما دو نفر ایجاد شده و من احساس می‌کنم که چیزی در زندگی منم و در افکارش هست که من از آن همان قدر بی‌اطلاع هستم که از افکار زنی که در خیابان از کنار من می‌گذرد. ما با هم بیگانه شده‌ایم و من می‌خواهم بدانم چرا.»

«و حالا نکته‌ای هست، آقای هولمز، که میل دارم قبل از ادامه صحبت روی آن تأکید کنم. و آن این است: همسر من، اِفی^۱، مرا دوست دارد. در این مورد هیچ تردیدی ندارم. او مرا با تمام قلبش و روحش دوست دارد و حالا هم

1. Effie

بیش از پیش، بیشتر از هر وقت دیگری. من این را می دانم، حس می کنم. راجع به این نکته میل ندارم وارد بحث بشوم. هر مردی به آسانی می تواند بفهمد چه وقت زنی او را دوست دارد. و حالا که این راز میان ما پیدا شده، تا فاش نشود روابط ما نمی تواند مثل پیش باشد.»

هولمز با اندکی ناشکیبایی گفت: «آقای مانرو، حقایق امر را لطفاً بیان بفرمایید.»

«آنچه از گذشتهٔ اِفی می دانم برایتان تعریف می کنم. وقتی من با او آشنا شدم بیوه زنی بود کاملاً جوان - بیست و پنج ساله. اسمش در آن وقت خانم هبرون^۱ بود. در زمانی که نوجوان بوده رفته بود به امریکا و مقیم شهر آتلانتا^۲ شده بود و در آنجا با این یارو هبرون ازدواج کرده بود که وکیل دعاوی بوده و کار و بار خوبی هم داشته. از او صاحب یک فرزند می شود و بعد تب زرد به شدت در آن شهر شایع می گردد و شوهر و فرزند هر دو می میرند. گواهی فوت شوهر را من دیده ام. این اتفاق ناگوار باعث می شود که اِفی از امریکا دلزده بشود و به انگلیس برگردد و برود نزد عمهٔ مجردش در پینر^۳ در ایالت میدل سِکس و در خانهٔ او زندگی کند. این را هم بگویم که شوهرش میراث خوبی برای اِفی باقی گذاشته، چیزی در حدود چهار هزار و پانصد لیره، که شوهر این مبلغ را به قدری خوب سرمایه گذاری کرده که برگشت سود ۷ درصد در سال آن مسلم است. وقتی من با اِفی آشنا شدم شش ماهی بود که در پینر زندگی می کرد؛ عاشق شدیم و چند هفته بعد با هم ازدواج کردیم.

«من خودم تاجر رازک^۴ هستم و از آنجا که درآمد معادل هفتصد تا هشتصد لیره در سال است وضع مالی مان بد نیست و یک خانهٔ ویلایی قشنگ در نوربری^۵ به مبلغ هشتاد لیره در سال اجاره کردیم. خانهٔ کوچک ما با وجود

1. Mrs. Hebron

۲. Atlanta، پایتخت ایالت جورجیا.

3. Pinner, Middlesex

۴. در اصل hop، گیاهی که در ساختن آبجو به کار می رود.

5. Norbury

نزدیکی اش به شهر، حال و هوای مناطق روستایی را دارد. قدری بالاتر از ما یک قهوه‌خانه کنار جاده است با دو خانه در کنار آن، و یک تک‌کلبه هم در انتهای مزرعه روبروی خانه ما. همین و بس. دیگر خانه‌ای در نزدیکی‌های ما نیست تا برسیم به نیمه راه ایستگاه راه‌آهن. من در بعضی از فصول برای کارم مجبورم روزها بیایم به لندن ولی تابستان‌ها معمولاً کارم کمتر است، و من و همسرم در خانه ییلاقی مان با هم خوش بودیم. تکرار می‌کنم که حتی سایه اختلافی هم میان ما نبود تا اینکه این ماجرای لعنتی شروع شد.

«یک نکته دیگر هم هست که قبل از ادامه صحبت باید به شما بگویم. وقتی ازدواج کردیم زن من همه اموالش را به اسم من کرد - و این عملی بود تا حدی برخلاف میل من، چون من توجه داشتم اگر در کسب و کار من مشکلی پیش بیاید این موضوع چقدر می‌تواند مسأله‌آفرین باشد. ولی چون اِفی می‌خواست که این‌طور بشود، کار به دلخواه او انجام گرفت. باری، در حدود شش هفته پیش یک روز زنم پیش من آمد و گفت:

«جک، تو وقتی پول‌های مرا گرفتی گفتی که هرگاه من به آن احتیاج پیدا کنم کافی است که لب تر کنم.»

«من گفتم: "همین‌طور است. پول مالِ خودت هست.»

«گفت: "بسیار خوب. من به صد لیره احتیاج دارم.»

«از شنیدن این رقم قدری یکه خوردم، چون فکر می‌کردم پول را برای خرید لباس نو یا چیزی از این قبیل می‌خواهد. پرسیدم:

«آخر برای چه کاری؟»

«به سبک خاص خودش با قدری ناز گفت: "تو که گفتی بانکدار من هستی و بانکدارها که معمولاً سؤال نمی‌کنند، مگر نه؟»

«گفتم: "اگر جدی می‌گویی، البته پول را به تو می‌دهم.»

«گفت: "بله، کاملاً جدی می‌گویم.»

«و نمی‌خواهی به من بگویی پول را برای چه کاری می‌خواهی؟»

«جک، شاید یک‌روزی به تو بگویم ولی حالا نه.»

«بنابراین باید به این جواب قانع می‌شدم، هرچند که برای اولین بار در زندگی مشترک‌مان بود که چیزی را از هم پنهان می‌کردیم. چکی کشیدم و به‌افی دادم و دیگر فکرش را هم نکردم. این موضوع ممکن است هیچ ارتباطی به اتفاقات بعدی نداشته باشد، ولی فکرکردم لازم است که شما آنرا بدانید.»

«باری، قبلاً عرض کردم که کلبه‌ای در نزدیکی خانه ما وجود دارد. میان ما و آن کلبه تنها یک مزرعه فاصله است ولی برای رسیدن به آن باید مسافتی در جاده راه برویم و بعد بیچیم توی یک کوچه. درست پشت کلبه کاجستان کوچک قشنگی است، پُر از درخت‌های کاج جنگلی و من دوست داشتم که قدم‌زنان برای گردش تا آنجا بروم، زیرا درختان همیشه موجوداتی هستند به‌خوش‌برخوردی همسایه‌های خوب. این کلبه هشت ماه خالی مانده بود و حیف بود، چون ساختمان دو طبقه قشنگی بود با یک ایوان سبک قدیم و بوته‌های پیچ امین‌الدوله که آنرا در بر گرفته‌اند. من اغلب جلو آن کلبه ایستاده‌ام و فکر کرده‌ام که آنجا چه خانه کوچک خوبی می‌تواند برای یک نفر باشد.»

«بسیار خوب. عصر دوشنبه پیش داشتم قدم‌زنان به طرف کاجستان می‌رفتم که با یک گاری خالی که از ته کوچه بیرون می‌آمد روبرو شدم و دیدم توده‌ای از فرش و اسباب‌خانه در چمن مجاور ایوان روی زمین ریخته. روشن بود که کلبه را اجاره داده بودند. از کنار کلبه عبور کردم، و بعد مثل هر آدم بیکار دیگری مکث کردم و به کلبه نظری افکندم و از خودم پرسیدم چگونه اشخاصی آمده‌اند که در نزدیکی ما ساکن بشوند. و همان‌طور که به خانه نگاه می‌کردم ناگهان متوجه شدم که از پشت یکی از پنجره‌های طبقه بالا صورتی دارد به من نگاه می‌کند.»

«آقای هولمز نمی‌دانم در آن صورت چه چیزی دیدم ولی هرچه بود

لرزه‌ای از ستون فقراتم گذشت. از کلبه مسافتی دور بودم، بنابراین اجزاء صورت را درست نمی‌توانستم تشخیص بدهم ولی صورت حالتی غیرطبیعی و غیرانسانی داشت. تصویری که به من داد همین بود؛ به سرعت چند قدم به طرف خانه برداشتم تا بتوانم شخصی را که مراقب من بود از نزدیک‌تر مشاهده کنم. ولی تا حرکت کردم صورت ناگهان ناپدید شد، آن‌قدر ناگهانی که گویی دستی از توی تاریکی اتاق بیرون جسته و آن را عقب کشیده بود. پنج دقیقه آنجا ایستادم و به این قضیه فکر می‌کردم و می‌کوشیدم برداشت‌هایم را تجزیه و تحلیل کنم. نتوانسته بودم تشخیص بدهم که صورت مردی بود یا زنی. ولی رنگ صورت چیزی بود که بیشترین تأثیر را روی من گذاشته بود. یک رنگ زرد مایل به سرخ بود با حالتی منجمد و فاقد انعطاف که به شکل حیرت‌آوری غیرطبیعی بود. از دیدن آن صورت به اندازه‌ای برآشفته شده بودم که تصمیم گرفتم در احوال ساکنان تازه‌وارد کلبه تحقیق بیشتری بکنم. به کلبه نزدیک شدم و در زدم. در را بی‌درنگ زن لاغر بلندقامتی که چهره‌ای خشن و ناخوشایند داشت باز کرد. با لهجه اسکاتلندی پرسید:

«آقا چه کار داشتند؟»

«گفتم: "من همسایه شما در آن طرف هستم،" و به خانه‌مان اشاره کردم. "دیدم تازه اسباب‌کشی کرده‌اید. فکر کردم اگر کمکی از دست ما..."

«زن پاسخ داد: "باشه، هر وقت کمک خواستیم خبرتان می‌کنیم،" و در را محکم توی صورت من بست. من که از این بی‌ادبی ناراحت شده بودم برگشتم و به خانه آمدم. تمام آن سر شب، هر قدر سعی می‌کردم به چیزهای دیگر فکر کنم، بی‌اختیار به یاد آن چهره غریب پشت پنجره و رفتار غیرمؤدبانه آن زن می‌افتادم. در عین حال تصمیم گرفتم چیزی درباره دیدن آن صورت غریب به همسرم نگویم چون زنی است عصبی و ناآرام و دلم نمی‌خواست که از آن تأثیر نامطبوعی که در ذهن من برجای مانده بود چیزی به او برسد. ولی پیش از آنکه به خواب بروم به‌وی گفتم مثل اینکه کسانی به کلبه اسباب‌کشی کرده‌اند ولی او پاسخی نداد.

«خواب من معمولاً خیلی سنگین است. اعضای خانواده همیشه به شوخی می‌گویند که هیچ صدایی مرا در اثناء شب از خواب بیدار نمی‌کند؛ ولی در آن شب معین نمی‌دانم به چه علت، شاید به سبب اندک هیجانی که از آن ماجرای کوچک در من پدید آمده بود، خوابم سبک‌تر از شب‌های دیگر بود. در حالت نیمه‌رویا به شکل مبهمی حس کردم که توی اتاق دارد اتفاقاتی می‌افتد، و کم‌کم متوجه شدم که همسرم لباس پوشیده است و دارد شنش را بر دوشش محکم می‌کند و کلاهش را بر سر می‌گذارد. دهانم را گشودم تا زیر لبی و خواب‌آلوده اظهار تعجب کنم یا کلامی از اعتراض بر زبان بیاورم که در نور شمع چشمم به صورت زخم افتاد و از شدت بهت و حیرت زبانم بند آمد. چهره‌اش حالتی پیدا کرده بود که در او هیچ‌گاه ندیده بودم و هرگز فکر نمی‌کردم زخم بتواند صورتش را به آن حالت در بیاورد. به شکل مرگباری رنگ از صورتش پریده بود و تنفسش تند شده بود و در همان حالی که شنش را داشت بر دوشش محکم می‌کرد نگاه‌هایی دزدانه به سوی تخت خواب می‌انداخت تا ببیند مرا بیدار کرده است یا نه. و بعد وقتی فکر کرد من همچنان در خواب سنگین هستم آهسته و بی‌صدا از اتاق بیرون رفت و یک لحظه بعد صدای غرغری شنیدم که فقط می‌توانست از پاشنه درِ ساختمان آمده باشد. در تخت نشستم و انگشتان دستم را به میله‌های بغل تخت کوبیدم تا مطمئن شوم که حقیقتاً بیدارم. بعد ساعتی را از زیر بالش بیرون آوردم و به آن نگاه کردم. سه ساعت بعد از نصف شب بود. در آن وقت شب زن من می‌خواست در آن جاده بیغوله به کدام جهنم‌دره‌ای برود؟

«در حدود بیست دقیقه در رختخواب نشسته و به این موضوع فکر می‌کردم تا بلکه توضیح قانع‌کننده‌ای برای آن بیابم. ولی هر چه بیشتر فکر کردم کل ماجرا خارق‌العاده‌تر و توجیه‌ناپذیرتر به نظر آمد. هنوز در فکر حل معما بودم که صدای بسته‌شدن آهسته درِ خانه را شنیدم و بعد صدای بالآمدنش را از پلکان. وقتی داخل اتاق شد گفتم:

«افی، به کدام جهنم دره‌ای رفته بودی؟»

«از شنیدن صدای من به شدت یکه خورد و نفس بریده فریادی کشید و آن فریاد و حالت یکه خوردن مرا بیش از پیش ناراحت ساخت، چون به شکلی که توصیفش محال است احساس گناه در آن بود. همسر من همیشه طبعی گشاده و بیانی صریح داشت و حالا از اینکه می‌دیدم مخفیانه از اتاق خودش خارج می‌شود و بعد از شنیدن صدای شوهرش اخم می‌کند و فریاد می‌کشد وجودم به لرزه درآمد.»

«باری، زخم با خنده‌ای عصبی گفت: "عجب، تو بیداری جک؟ فکر نمی‌کردم هیچ سر و صدایی ترا از خواب بیدار کند.»

«با لحن جدی‌تری پرسیدم: "کجا رفته بودی؟"»

«گفت: "عجیب نیست که تعجب کرده باشی." و دیدم وقتی بند شنش را باز می‌کرد انگشتانش می‌لرزید. "هیچ وقت به یاد نمی‌آورم که در عمرم چنین کاری کرده باشم. حقیقت قضیه این است که حس کردم دارم خفه می‌شوم و دلم خواست چند نفس هوای تازه استنشاق کنم. واقعاً فکر می‌کنم که اگر بیرون نرفته بودم از حال می‌رفتم. چند دقیقه بیرون در ایستادم و حالم کاملاً جا آمد.»

«در تمام مدتی که زخم داشت این قصه را به هم می‌بافت حتی یک‌بار هم به من نگاه نکرد، و صدایش هم آهنگ همیشگی‌اش را نداشت. برای من واضح بود که دارد دروغ می‌گوید. جوابی به او ندادم و در عوض رویم را به دیوار کردم؛ قلبم ریش‌ریش بود و مغزم پُر از یک‌هزار شک و سوءظن زهرآگین. زن من چه چیزی را داشت از من پنهان می‌کرد؟ طی این خروج نابهنگامش به کجا رفته بود؟ حس می‌کردم که تا پاسخ این سؤال‌ها را ندانم آرام نخواهم شد، و مع‌هذا پس از آنکه یک‌بار از او جواب دروغ شنیده بودم دیگر نمی‌خواستم مستقیماً از او سؤال بکنم. بقیه آن شب از این دنده به آن دنده غلتیدم و تئوری‌بافی کردم، هر تئوری از دیگری نامحتمل‌تر.»

«روز بعد باید به سیتی^۱ می‌رفتم، ولی ذهنم مغشوش‌تر از آن بود که بتوانم به امور تجارتي خود پردازم. همسرم نیز به اندازه خودم آشفته به نظر می‌رسید و از نگاه‌های سریع پرسش‌باری که به من می‌انداخت می‌دیدم که فهمیده است من حرف‌هایش را باور نکرده‌ام و حالا دیگر نمی‌دانست چه ترفندی به کار برد. سر صبحانه یکی دو کلمه بیشتر با هم صحبت نکردیم و هنوز صبحانه تمام نشده من از خانه آمدم بیرون تا قدمی بزدم و در هوای تازه صبحگاهی مسأله را در ذهنم حل‌اجی کنم.

«تا محل نمایشگاه قصر بلور^۲ پیاده رفتم، یک ساعتی در محوطه آن گردش کردم و ساعت یک به نوربری بازگشتم. برحسب اتفاق راه من از کنار کلبه می‌گذشت، و چند لحظه‌ای توقف کردم تا به پنجره‌ها نگاهی بیفکنم و ببینم آیا باز چشمم به آن صورت عجیبی که روز قبل بر من خیره مانده بود می‌افتد یا نه. همان‌طور که آنجا ایستاده بودم در خانه باز شد و آقای هولمز با کمال تعجب دیدم که همسرم از آن خارج گردید!

«از دیدن زخم زبانم از حیرت بند آمده بود، ولی وقتی نگاه‌هایمان تلاقی کرد احساسات من در قیاس با حس‌های گوناگونی که ناگهان در چهره او ظاهر شد هیچ بود. به نظرم رسید که یک لحظه آرزو کرد ای کاش می‌توانست آب شود و در زمین فروبرود و بعد که دید شانس هیچ‌گونه پنهان شدن را ندارد با صورتی به سفیدی گچ و چشمانی هراسان که تکذیب‌کننده لبخند زورکی‌اش بود قدم پیش نهاد. گفت:

«آهای جک! من آمده بودم اینجا ببینم همسایه‌های جدیدمان احتیاجی به کمک ندارند. چرا به من چپ‌چپ نگاه می‌کنی، جک؟ از دست من که عصبانی نیستی، هستی؟»

۱. City، مرکز مالی شهر لندن.

۲. the Crystal Palace، ساختمانی از شیشه و آهن که برای نمایشگاه بزرگ لندن (۱۸۵۱) در هایدپارک ساخته شده بود. سه سال بعد آن‌را به محله‌ای در حومه شهر لندن به نام Sydenham منتقل کردند و تا سال ۱۹۳۶ که در آتش‌سوزی ویران شد در آنجا باقی بود.

«گفتم: "که این جور! دیشب هم به همین جا آمده بودی، مگر نه؟"»

«زنم فریاد کشید: "مقصودت چیه؟"»

«"تو آمدی به همین جا. من مطمئن هستم. اینها چه اشخاصی هستند که تو

باید در چنان ساعتی به دیدنشان بیایی؟"»

«"من قبلاً اینجا نیامده‌ام."»

«من فریاد زدم: "چطور می‌توانی حرفی بزنی که خودت می‌دانی راست

نیست؟ وقتی دروغ می‌گویی حتی صدایت می‌شکند. کی من چیزی را از تو

پنهان کرده‌ام؟ من خودم می‌روم تو این کلبه و ته و توی قضیه را درمی‌آورم."»

«زنم نفس بریده با غلیان احساسات گفت: "نه جک، این کار را نکن.

محض خدا!" و وقتی من به طرف در رفتم آستینم را گرفت و با نیرویی

تشنج‌آمیز عقب کشید.

«فریاد زنان گفت: "جک، ازت خواهش می‌کنم این کار را نکن. قسم

می‌خورم که روزی همه‌چیز را برایت تعریف کنم، ولی اگر تو الآن وارد این

کلبه بشوی نتیجه‌اش چیزی جز بدبختی نخواهد بود." و بعد وقتی من سعی

کردم خودم را از دست او خلاص کنم با شور التجا آمیز بیشتری به من چسبید.

«فریاد زد: "جک به من اعتماد داشته باش. همین یک بار به من اعتماد کن.

و هرگز پشیمان نخواهی شد. تو می‌دانی که اگر به خاطر خودت نبود من هیچ

رازی را از تو پنهان نمی‌کردم. آینده زندگی مشترک ما الآن بسته به همین کار

توست. اگر همراه من به خانه بیایی ماجرا به خیر و خوشی تمام می‌شود. ولی

اگر سعی کنی که به زور وارد کلبه بشوی دیگر نه من و نه تو."»

«لحشش به قدری جدی بود و در رفتارش به قدری ناامیدی موج می‌زد که

من بی‌اختیار متوقف شدم و بلا تکلیف جلوی در ماندم. سرانجام گفتم:

«به یک شرط به حرف تو اعتماد می‌کنم، به یک شرط و بس، و آن اینکه

این ماجرای اسرارآمیز در همین جا ختم بشود. تو البته مختاری که رازت را

حفظ کنی، ولی باید قول بدهی که دیگر از این به بعد به دیدارهای شبانه نروی.

و بدون اطلاع من هیچ کاری نکنی. من حاضرم اتفاقات گذشته را فراموش کنم به شرطی که تو قول بدهی که اتفاقاتی از این قبیل در آینده تکرار نخواهد شد.

«زنم نفس راحتی کشید و با صدای بلند گفت: "مطمئن بودم که بالاخره به من اعتماد می‌کنی. هر جور که تو بخواهی. بیا بریم، بیا عزیزم بریم به خانه!" و همان طور که آستین مرا می‌کشید مرا از کلبه دور کرد. راه که افتادیم من نگاهی به عقب انداختم و دیدم که همان صورت زرد مایل به قرمز از پشت پنجره بالایی به ما خیره مانده است. چه ارتباطی میان آن موجود و زن من وجود داشت؟ یا آن زن خشن و بی‌نزاکتی که روز پیش دیده بودم چگونه به او مربوط می‌شد؟ معمای عجیبی بود و من می‌دانستم که تا آن را حل نکنم آرام نخواهم گرفت.

«دو روز بعد را در منزل گذراندم، و همسرم ظاهراً به قولی که داده بود وفادار ماند، چون در حدی که من دیدم حتی یک لحظه هم بیرون نرفت. ولی روز سوم به روشنی بر من معلوم شد قولی که زنم داده و سوگندی که خورده بود برای خنثی کردن آن نیروی مرموزی که او را به سوی خود می‌کشید و از شوهرش و وظیفه‌اش دور می‌کرد کافی نبود.

«آن روز من به شهر رفته بودم ولی بعد از ظهر به جای قطار ۳:۳۶ که قطار معمول من بود با قطار ۲:۴۰ بازگشتم. داخل خانه که شدم کلفت مان سراسیمه توی سرسرا دوید. پرسیدم:

«بانویت کجاست؟»

«جواب داد: "فکر می‌کنم برای هواخوری یک دقیقه رفتند بیرون."

«ذهن من بلافاصله آکنده از سوء ظن شد. به طبقه بالا دویدم تا مطمئن بشوم که زنم در خانه نیست. و از آنجا از یکی از پنجره‌ها به خارج نگاه کردم و دیدم کلفتی که یک لحظه پیش با من صحبت کرده بود دارد از وسط مزرعه به سوی کلبه می‌دود. و البته چگونگی قضیه برایم روشن شد. زن من به کلبه

رفته بود ولی به کلفت سپرده بود اگر من برگشتم به او خبر بدهد. خشمگین و برافروخته، دویدم پایین و از خانه زدم بیرون؛ تصمیم گرفته بودم که یک بار برای همیشه به این ماجرا خاتمه بدهم. دیدم همسرم و کلفت از طریق کوچه دارند برمی گردند ولی من اعتنایی به آنها نکردم. رازی که سایه اش بر زندگی من افتاده بود در کلبه قرار داشت. عزمم را جزم کردم که هر طور شده، هر چه پیش آید، این راز را برملا کنم. وقتی به کلبه رسیدم حتی در هم نردم، بلکه یگراست دستگیره را پیچاندم و داخل راهرو شدم.

«در طبقه همکف همه چیز آرام و خاموش بود. توی آشپزخانه کتری آب جوش روی اجاق برای خودش آواز می خواند و گربه سیاه بزرگی توی سبده چنبره زده بود، ولی از زنی که او را قبلاً دیده بودم اثری نبود. توی اتاق دیگر دویدم ولی آن هم خالی از انسان بود. سپس با عجله از پله ها بالا رفتم و دو اتاق فوقانی را هم به همان ترتیب خالی یافتم. هیچ کس در آن خانه نبود. مبلمان و اثاث و قاب عکس ها از معمولی ترین و پیش پا افتاده ترین نوع بودند مگر مبلمان اتاقی که از پشت پنجره اش آن سیمای غریب را دیده بودم. اثاث آن راحت و قشنگ بود، و زمانی که عکس تمام قد زنم را روی سربخاری دیدم، عکسی که به تقاضای من سه ماه زودتر انداخته بود، همه بدگمانی های من شعله کشید و به صورت لهیب سوزان و گزنده ای درآمد.

«من در آن خانه آن قدر ماندم تا کاملاً مطمئن شوم هیچ کسی آنجا نیست. بعد از آنجا بیرون آمدم در حالی که سنگینی وزنه بی سابقه ای را زوی قلب خود احساس می کردم. داخل منزل که شدم همسرم به استقبال من به سرسرا آمد ولی من که آتش دلشکستگی و خشم در وجودم لانه کرده بود چیزی به او نگفتم و او را به کناری زدم و داخل اتاق کار خودم شدم. ولی پیش از آنکه بتوانم در را ببندم همسرم به دنبال من داخل شد. گفت:

«جک، متأسفم که به قولم وفا نکردم، ولی اگر تو حقیقت امر را می دانستی یقین دارم که مرا می بخشیدی.»



«گفتم: «پس همه چیز را برایم تعریف کن.»»

«گفتم: «پس همه چیز را برایم تعریف کن.»

«فریاد کشید: «نمی توانم جک، نمی توانم!»

«تا به من نگوئی چه کسی در آن کلبه زندگی می کند و این چه شخصی است که عکست را به او داده ای ممکن نیست اعتمادی میان ما دو نفر وجود داشته باشد.» و پس از بیان این جمله خودم را از دست او خلاص کردم و از خانه بیرون آمدم. آقای هولمز، این جریان دیروز بود، و در این فاصله نه دیگر زخم را دیده ام و نه خبر بیشتری از این ماجرای عجیب دارم. این اولین سایه ای است که بر زندگی زناشویی ما افتاده، و به اندازه ای مرا تکان داده که هیچ نمی دانم صلاح کار چیست و چه باید بکنم. امروز صبح ناگهان به این فکر افتادم که بهترین کار این است که با شما مشورت کنم. از این رو خودم را

با عجله به شما رساندم و حالا خودم را بی هیچ قید و شرطی در اختیار شما می‌گذارم. اگر نکته‌ای هست که من به وضوح کافی بیان نکرده‌ام خواهش می‌کنم از بنده سؤال بفرمایید. ولی مهم‌تر از همه، زود به من بگویید چه باید بکنم، چون بار این بدبختی سنگین‌تر از آن است که من بتوانم بر دوش خود بکشم.»

من و هولمز با حداکثر توجه به این اظهارات خارق‌العاده گوش داده بودیم، اظهاراتی که به صورت بریده‌بریده و عبارات کوتاه از زبان شخصی بیان می‌شد که تحت تأثیر شدیدترین احساسات بود. مصاحب من در حالی که دستش را زیر چانه‌اش ستون کرده و در فکر فرورفته بود مدتی خاموش ماند. سرانجام گفت:

«بگویید ببینم. آیا می‌توانید سوگند بخورید این صورتی که پشت پنجره دیدید صورت یک مرد بود؟»

«هر دفعه که آن‌را دیدم مسافتی از خانه دور بودم، بنابراین تشخیص آن برایم ممکن نبود.»

«ولی چنین به نظر می‌رسد که مشاهده آن صورت تأثیر نامطلوبی روی شما گذاشته.»

«رنگ آن غیرطبیعی به نظر می‌رسید و اجزاء صورت حالت خشک و بی‌حرکتی داشت. و زمانی که به خانه نزدیک شدم دفعتهاً ناپدید شد.»
«از روزی که همسر شما صد لیره مطالبه کرد چه مدت گذشته است؟»
«نزدیک دو ماه.»

«آیا هیچ‌وقت عکس شوهر اول همسرتان را دیده‌اید؟»
«خیر؛ اندکی پس از مرگ او آتش‌سوزی بزرگی در شهر آتلانتا به وقوع پیوست، و همه اسناد و مدارک همسرم در آن آتش‌سوزی از بین رفت.»
«با وجود این گواهی فوت این شوهر اول در اختیار همسرتان است. مثل اینکه شما گفتید آن‌را دیده‌اید؟»

«بله، بعد از آتش‌سوزی المثنای آن را تهیه کرده.»

«آیا هیچ وقت با کسی که در امریکا با همسران آشنا بوده ملاقات کرده‌اید؟»

«نه خیر.»

«آیا هیچ وقت همسر شما صحبت از سفر دوباره به امریکا و مخصوصاً آتلانتا را نکرده؟»

«نه.»

«آیا نامه‌هایی از آنجا دریافت می‌کند؟»

«در حدی که من اطلاع دارم خیر.»

«خیلی ممنون. حالا میل دارم قدری به این مسأله فکر کنم. اگر کلبه قطعاً خالی از سکنه شده باشد، ممکن است کار ما مشکل بشود. ولی از طرف دیگر، اگر آن‌طور که به نظر من احتمالش قوی‌تر است، دیروز به ساکنان کلبه هشدار داده شده بود و آنها هم قبل از ورود شما آنجا را ترک کرده بودند، پس این احتمال وجود دارد که حالا به آنجا بازگشته باشند و در این صورت ما خواهیم توانست به آسانی قضیه را روشن کنیم. حالا من به شما توصیه می‌کنم که به نوربری برگردید و پنجره‌های کلبه را زیر نظر بگیرید. اگر شواهدی ملاحظه کردید دال بر اینکه اشخاصی در کلبه هستند به زور داخل نشوید بلکه تلگرافی برای من و دوستم مخابره کنید. به محض دریافت آن ما به راه می‌افتیم و ظرف یک ساعت به شما می‌رسیم و در اندک زمانی به حقیقت ماجرا پی می‌بریم.»

«و اگر کلبه هنوز خالی باشد؟»

«در آن صورت من فردا به نوربری می‌آیم و با هم صحبت می‌کنیم. خدا حافظ شما، و مهم‌تر از همه اینکه تا واقعاً دلیل مشخصی به دست نیامده خودتان را ناراحت نکنید.»

مصاحب من پس از آنکه آقای گرانت مانرو را تا دم‌در مشایعت کرد گفت:

«آقاواتسن، به نظرم می‌آید که قضیه دلپذیری نباشد. برداشت تو چیست؟»

پاسخ دادم: «به گوش من که خوش آهنگ نیامد.»
 «همین طور است. اگر اشتباه نکرده باشم قضیه حق السکوت و باج خواهی
 است.»

«باج خواه کیست؟»

«قاعدتاً باید همین موجودی باشد که در تنها اتاقِ راحت کلبه زندگی
 می‌کند و عکس زن را هم روی طاقچهٔ سربخاری اتاق گذاشته. آقاواتسن،
 به شرفم قسم که در آن صورتِ مایل به قرمز جاذبهٔ مرموزی نهفته است که
 به خاطر آن حاضر بودم یک دستم را بدهم تا فرصت حل و فصل پرونده را
 پیدا کنم.»

«شما نظریه‌ای دارید؟»

«بله، یک نظریهٔ سردستی، که اگر درست از آب درنیاید تعجب خواهم
 کرد. شوهر اول این زن توی آن کلبه است.»
 «چگونه به چنین استنباطی رسیده‌اید؟»

«در غیر این صورت چگونه می‌توان تشویش و التهاب زن را از اینکه مبادا
 شوهر دومش وارد کلبه بشود توجیه کرد؟ حقایق این پرونده، در حدی که من
 استنباط می‌کنم از این قرار است: زن در امریکا ازدواج می‌کند. اتفاقی برای
 شوهرش می‌افتد که در نتیجهٔ آن دارای خصوصیت کریه‌ی می‌شود، مثلاً
 به بیماری نفرت‌انگیزی مبتلا می‌گردد، جذام می‌گیرد یا عقل و شعورش را
 به کلی از دست می‌دهد. زن سرانجام از دست او فرار می‌کند، به انگلیس
 برمی‌گردد، نامش را عوض می‌کند و زندگی به نظر خودش تازه‌ای را آغاز
 می‌کند. از این ازدواج جدید سه سال می‌گذرد و زن خودش را کاملاً امن و
 امان حس می‌کند، چون گواهی فوت مردی را که نامش را بر خود نهاده
 به شوهرش نشان داده است. بعد ناگهان شوهر اولش یا فرض کنیم زنیکهٔ
 بی‌بند و باری که خودش را به آن آدم علیل چسبانده محل همسر فراری را
 کشف می‌کند. به همسر نامه می‌نویسند و تهدیدش می‌کنند که می‌آیند و

پته‌اش را روی آب می‌اندازند. زن صد لیره از شوهرش مطالبه می‌کند و می‌کوشد با پول آنان را بخرد. ولی آنها با وجودی که پول را گرفته‌اند رهایش نمی‌کنند؛ به انگلیس می‌آیند و روزی که شوهر به زن می‌گوید کسانی آمده‌اند و در کلبه متروکه ساکن شده‌اند زن در ته دلش می‌داند که اینها همان کسانی هستند که بلای جان او شده‌اند. شب صبر می‌کند تا شوهرش به خواب برود و بعد با عجله از خانه خارج می‌شود تا بلکه تعقیب‌کنندگان را وادار کند دست از سر او بردارند. چون موفق نمی‌شود صبح روز بعد دوباره می‌رود و زمانی که دارد از کلبه خارج می‌شود شوهرش را مقابل خود می‌یابد، و این برخورد را شوهر برای ما تعریف کرد. زن همانجا به شوهر قول می‌دهد که دیگر به آنجا نرود ولی دو روز بعد امید خلاص شدن از دست آن همسایگان مزاحم چنان در دلش شعله‌ور می‌شود که بی‌اختیار باز به کلبه می‌رود و این بار عکسی را هم که احتمالاً از او خواسته شده همراه می‌برد. در وسط مذاکرات، کلفت دوان‌دوان می‌آید و خبر می‌دهد که ارباب به خانه بازگشته و زن که مطمئن است یگراست به کلبه خواهد آمد ساکنان آن را با عجله از در عقبی خارج می‌کند و به احتمال زیاد وادارشان می‌سازد در کاجستانی که نزدیک خانه است مخفی شوند. به این ترتیب است که شوهر کسی را در کلبه پیدا نمی‌کند. ولی امشب که شوهر دوباره به آن طرف خواهد رفت تا سر و گوشی آب بدهد اگر کلبه همچنان خالی باشد من شخصاً بسیار تعجب خواهم کرد. خب، آقاواتسن، این نظریه را چگونه ارزیابی می‌کنی؟»

«همه‌اش بر پایه حدس و گمان بنا شده.»

«دست کم همه حقایق در آن جا می‌افتد. هر گاه حقایق تازه‌ای بر ما مکشوف شد که در آن جا نگرفت وقت کافی برای تجدید نظر در آن را خواهیم داشت. در حال حاضر کاری از دست‌مان بر نمی‌آید جز اینکه صبر کنیم تا خبر جدیدی از دوست‌مان در نوربری برسد.»

و انتظار ما زیاد طولانی نشد. تازه عصرانه را صرف کرده بودیم که تلگرام

رسید. متن آن چنین بود: «ساکنان کلبه هوز در آن هستند. صورت پشت پنجره را دوباره دیده‌ام. در زمان ورود قطار ساعت هفت در ایستگاه منتظر خواهم بود و تا رسیدن شما هیچ اقدامی نخواهم کرد.» هنگامی که از قطار پیاده شدیم آقای مانرو منتظر ما بود و من در پرتو چراغ‌های ایستگاه دیدم که رنگ‌پریده است و از شدت اضطراب دارد می‌لرزد.

دستش را بر آستین دوست من گذاشت و گفت: «آقای هولمز، هنوز آنجا هستند. به ایستگاه که می‌آمدم توی کلبه چراغ روشن بود. حالا دیگر تکلیف این ماجرا را یک‌بار برای همیشه روشن می‌کنیم.» وقتی در امتداد جادهٔ مُسَجَّر شروع به پیاده‌روی کردیم هولمز پرسید: «نقشهٔ شما چیست؟»

«من به زور داخل آن کلبه می‌شوم تا ببینم چه کسی آنجا زندگی می‌کند. می‌خواهم شما دو نفر هم در آنجا به عنوان شاهد حضور داشته باشید.» «آیا شما کاملاً مصمم هستید که این کار را انجام بدهید، با وجودی که همسرتان هشدار داده که بهتر است در گشودن این راز اصرار نورزید؟» «بله، کاملاً مصمم هستم.»

«بسیار خوب، به نظر من حق با شماست. حقیقت، هر حقیقتی بهتر است از شک نامعلوم. پس خوب است یکر است به آنجا برویم. البته با دخول در آن خانه ما داریم خودمان را از نظر حقوقی در وضع بسیار نامطلوبی قرار می‌دهیم، ولی به نظر من ارزشش را دارد.»

شب بسیار تاریکی بود و زمانی که از جادهٔ اصلی به داخل کوچهٔ باریکی پیچیدیم باران ملایمی شروع به باریدن کرد. سطح خاکی کوچه ناهموار بود و شیارهای عمیقی از عبور چرخ‌گاری‌ها در وسط آن ایجاد شده و کناره‌های دو طرف برآمده بود. آقای گرانت مانرو بی‌صبرانه پیش می‌رفت و ما پشت سر او افتان و خیزان از میان ناهمواری‌ها راه می‌پیمودیم.

او به نورِ کم‌سویی در میان درختان اشاره کرد و آهسته گفت: «آنجا روشنی چراغ‌های خانه است، و این هم کلبه است که هم‌اکنون من داخل آن خواهم شد.»

در حین صحبتِ او از خم‌کوچه گذشتیم و ساختمان را در فاصلهٔ نزدیکی در کنار خود یافتیم. خطی از نور زرد که بر زمین سیاه جلو ما افتاده بود نشان می‌داد که درِ کلبه کاملاً بسته نیست و پشت یکی از پنجره‌های طبقهٔ بالا نور زیادی مشاهده می‌شد. در حینی که به پنجره نگاه می‌کردیم سایهٔ محوی از پشت پردهٔ مُشَمَاعیِ پنجره عبور کرد.

گرانته مانرو به صدای بلند و با هیجان گفت: «اونهاش! آن موجود! شما خودتان می‌توانید ببینید که شخصی در آن اتاق هست. دنبال من بیایید تا به زودی همه چیز را بفهمیم.»

به درِ کلبه نزدیک شدیم ولی ناگهان زنی از میان سایه‌ها پدیدار شد و در نوار نوری که از چراغ کلبه به بیرون می‌تابید ایستاد. در تاریکی صورتش را نمی‌توانستم ببینم ولی دست‌هایش را به حالت تضرُّع به جلو دراز کرده بود. زن فریاد کشید: «محض خدا! جک این کار را نکن! به دلم افتاده بود که ممکن است امشب به اینجا بیایی. خوب فکر کن، عزیز! باز هم به من اعتماد داشته باش و قول می‌دهم که پشیمان نخواهی شد.»

مرد با لحن جدی و صدای بلند پاسخ داد: «افی، من به اندازهٔ کافی به تو اعتماد کرده‌ام! مرا ول کن. من و دوستانم مصمم هستیم که این قضیه را یک‌بار برای همیشه روشن کنیم.» و با این سخن زن را کنار زد و ما دو نفر هم پشت سر او حرکت کردیم. درِ کلبه را که با فشار دست باز کرد زن مُسنی جلو دوید و کوشید راهش را سد کند ولی گرانته مانرو او را به عقب هل داد و یک لحظه بعد همگی داشتیم از پله‌ها بالا می‌رفتیم. گرانته مانرو شتابان داخل اتاق روشنِ بالای پلکان شد و ما هم به دنبالش.

اتاق دنجی بود با اثاثِ خوب که به نور دو شمع در روی میز و دو شمع

روی طاقچه سربخاری روشن شده بود. در گوشه اتاق و پشت یک میز تحریر کسی نشسته و به روی میز خم شده بود که به نظر می آمد دختر بچه کوچکی باشد. در لحظه ای که داخل شدیم رویش به سوی ما نبود ولی توانستیم ببینیم که پیراهن قرمزی به تن و دستکش های سفید بلندی به دست دارد. صورتش را که به طرف ما چرخاند من بی اختیار فریادی از تعجب و وحشت کشیدم. صورتی که به سوی ما برگشت به رنگ غریب ترین زرد مایل به قرمز بود و در اجزاء صورت مطلقاً هیچ حالتی که حاکی از احساس باشد مشاهده نمی شد. یک لحظه بعد معما حل شد. شرلوک هولمز دستش را پشت گوش کودک نهاد و با خنده ای بلند ماسکی را که روی صورت او بود برداشت و ما دختر بچه سیاه پوستی را دیدیم با چهره ای به سیاهی ذغال که از تماشای حیرت ما به خنده افتاده بود و دندان های سفیدش در آن صورت سیاه برق می زدند. من از لبخند شاد دخترک به خنده افتادم، ولی گرانت مانرو مات و مبهوت ایستاده و با یک دست گلویش را می فشرد. گفت:

«خدای من! معنی این چیز چیست؟»

«معنی آن را به تو الآن می گویم.» بانو بود که با قیافه ای مغرور و متین وارد اتاق شده بود و اینک سخن می گفت. «تو مرا وادار کردی که برخلاف صلاح اندیشی خودم حقیقت را فاش کنم، و حالا هر دو نفرمان باید با آن کنار بیاییم. شوهر من در آتلانتا از بین رفت، ولی فرزندم جان به در برد.»

«فرزند تو!»

زن مدالیون نقره بزرگی را که دور گردنش بود باز کرد. «تو هیچ وقت داخل این را ندیده ای.»

«تصور من این بود که اصلاً باز نمی شود.»

دست زن فتری را فشار داد و جلوی مدالیون روی لولای خود چرخید. داخل آن صورت مردی بود، بسیار خوش قیافه و هوشمند که نشانه های بسیار مشخصی از تبار افریقایی او در چهره اش دیده می شد.



”دختر سیاهپوستی را دیدیم با چهره‌ای به سیاهی زغال.“

بانو گفت: «این صورت جان هبرون^۱ است، اهل آتلانتا. و مردی شریف‌تر از او مادر گیتی نژاد. من برای ازدواج با او از هم‌نژادان خودم بریدم؛ و تا زنده بود حتی یک لحظه هم از کرده خود پشیمان نشدم. از بداقبالی ما بود که یگانه فرزندان ویژگی‌های قوم او را پیدا کرد و نه ویژگی‌های قوم مرا. نتیجه این قبیل ازدواج‌ها اغلب همین می‌شود، و رنگ پوستِ لوسی^۲ کوچولو حتی از پدرش هم تیره‌تر شده است. ولی چه تیره و چه روشن دختر کوچولوی عزیز خودم است و نور چشم مادرا!» به محض شنیدن این سخنان موجود کوچک به این سوی اتاق دوید و خودش را به لباس مادرش چسبانید.

زن ادامه داد: «وقتی من دخترم را در امریکا گذاشتم و خودم به انگلیس

1. John Hebron

2. Lucy

آمدم، تنها برای این بود که بیش از اندازه ضعیف شده بود و مسافرت ممکن بود به او صدمه بزند. وی را به دست یک زن اسکاتلندی که در گذشته در خانه ما خدمت کرده بود سپردم تا مراقبش باشد. هرگز، حتی یک لحظه هم به این فکر نیفتادم که او را از حق فرزندی محروم کنم و دختر خود نخوانم. ولی زمانی که تصادف ترا، جک، سر راه من قرار داد، و آموختم که دوست بدارم از اینکه ترا از وجود کودکم آگاه کنم وحشت پیدا کردم. خدا مرا ببخشد، ولی می ترسیدم که ترا از دست بدهم و شجاعت کافی برای آگاه ساختن ترا در خود نمی دیدم. باید میان شما دو نفر یکی را انتخاب می کردم و به خاطر ضعف نفس به دختر کوچولوی خودم پشت کردم. سه سال وجود او را از تو پنهان کردم، ولی از پرستارش خبر می گرفتم و می دانستم که حالش خوب است. اما سرانجام میل تجدید دیدار با فرزند چنان بر وجودم غلبه کرد که بی اختیار شدم. هر طور شده باید او را می دیدم، اگر حتی برای چند هفته. صد لیره برای پرستار حواله کردم و دستورالعملی برای اجاره کلبه به او دادم و نوشتم طوری عمل کند که مثل یک همسایه در محل ظاهر شود بی آنکه با من ارتباطی داشته باشد. برای رعایت احتیاط حتی به او دستور دادم روزها طفل را در خانه نگاه دارد و صورت و دست هایش را بپوشاند تا اگر احیاناً کسانی او را پشت پنجره دیدند درباره وجود یک بچه سیاهپوست در محل زبان به غیبت نگشایند. اگر کمتر احتیاط می کردم شاید می توانستم عاقلانه تر رفتار کنم ولی از ترس اینکه مبادا تو به حقیقت پی ببری در حالتی نزدیک به جنون بودم.

«تو اولین نفری بودی که خبر مسکونی شدن کلبه را به من دادی. باید تا صبح روز بعد صبر می کردم ولی از شدت هیجان خوابم نمی برد، و سرانجام با علم به اینکه خواب تو سنگین است و به آسانی بیدار نمی شوی پاورچین پاورچین از خانه خارج شدم. ولی تو رفتن مرا دیدی و همین نقطه آغاز گرفتاری من شد. روز بعد تو فهمیده بودی من رازی را از تو پنهان می کنم ولی تو از وادار ساختن من به افشای آن راز بزرگوارانه دست برداشتی. ولی سه روز بعد پرستار



“گرانت مانرو کودک را از زمین بلند کرد.”

و کودک هنوز از درِ عقب خارج نشده بودند که تو از درِ جلو سر رسیدی. و حالا امشب تو سرانجام همه چیز را می دانی، و من از تو می پرسم به سرِ ما، به سرِ من و کودک من، چه خواهد آمد؟» و زن دست هایش را به هم قفل کرد و منتظر جواب ماند.

دو دقیقه طولانی گذشت تا سرانجام گرانت مانرو سکوت را شکست، و به شکلی جوابِ خود را داد که من همیشه با احساس دلپذیری آنرا به یاد می آورم. کودک را از زمین بلند کرد و بوسید و در بغل گرفت و در همین حال دست آزادش را به سوی همسرش دراز کرد و متوجه در شد. گفت:

«می‌توانیم راجع به این موضوع به شکل راحت‌تری در خانه صحبت کنیم. اِفی، من آدم درجه اولی نیستم ولی فکر می‌کنم از آنچه تو تصوّر کرده‌ای بهتر باشم.»

من و هولمز پشت سر آنها در کوچه به راه افتادیم و زمانی که به جاده رسیدیم دوستم آستین مرا کشید. گفت:

«فکر می‌کنم فایده وجود ما در لندن بیشتر باشد تا در نوربری.»

شرلوک هولمز از این پرونده دیگر سخنی نگفت مگر آخر همان شب در حالی که شمع روشن در دست، داشت به سوی اتاق خوابش می‌رفت. گفت:

«آقاواتسن، هرگاه دیدی من دارم از هوش و استعداد خودم بیش از حد غرّه می‌شوم و یا اینکه در مورد پرونده‌ای دقت کافی نمی‌کنم، لطفاً توی گوش من واژه "نوربری" را نجوا کن تا مرا تا ابد رهین منت خود کنی.»



۱۲

آیینِ ماسگریو

ناهنجاری مشخصی که در خلق و خوی دو ستم شرلوک هولمز وجود داشت و اغلب در چشم می‌خلید این بود که او، با آنکه از نظر شیوه‌های اندیشیدن منظم‌ترین و روش‌مندترین انسان روی زمین بود، و هرچند در لباس پوشیدن نیز تا حدی سعی در رعایت نوعی شیک‌پوشی توأم با متانت را داشت، ولی با وجود این، از نظر عادات شخصی یکی از ولنگارترین آدم‌ها بود، از آنهایی که همخانه خود را عاقبت به دارالمجانین می‌فرستند. نه که فکر کنید من از این لحاظ خودم شخص کاملاً متعارفی هستم. اُفت و خیزهای خدمت در افغانستان، علاوه بر یک نوع گرایش طبیعی سرشت من به زندگی کولی‌وار باعث شده است که من نیز در این امور قدری سهل‌انگار بشوم، بیشتر از آنکه شایسته فردی از حرفه پزشکی باشد. ولی در مورد من حد و مرزی وجود دارد، و زمانی که شخصی را می‌بینم که سیگار برگش را در سطل ذغال سنگ کنار بخاری می‌گذارد و توتون پیش را توی پنجه برگشته یک لنگه نعلین ایرانی می‌چپاند و نامه‌های بلاجوابش را با کارد آشپزخانه به مرکز تخته سربخاری می‌کوبد من کم‌کم شروع می‌کنم به پُز دادن و فخر فروختن. من همیشه عقیده داشته‌ام که تمرین تیراندازی با طپانچه کاری است مشخصاً مخصوص هوای آزاد، و زمانی که هولمز در یکی از آن بدقلقی‌های خاص خود طپانچه نشانه‌زنی در دست، روی مبل می‌نشست و یکصد عدد فشنگ

باکسیر^۱ هم بغل دستش می گذاشت و شروع می کرد در دیوار روبرو با جای اصابت گلوله ها نقش V. R. را وطن پرستانه ترسیم کردن^۲، من شدیداً عقیده داشتم که این کار نه کیفیت هوای اتاق را بهبود می بخشد و نه ظاهر آن را.

منزل ما همیشه پُر از مواد شیمیایی و آثار بازمانده از پرونده های جنایی بود، اشیائی که تمایل داشتند به شکلی ناخواسته در ظرف کره و یا حتی مکان های نامطلوب تر دیگر سر در بیاورند. ولی اوراق و مدارک مکتوب او مشکل اصلی من محسوب می شدند. هولمز از معدوم کردن اسناد و مدارک وحشت داشت، مخصوصاً آنهایی که به پرونده های گذشته او مربوط می شد، و تنها در هر سال یا دوسالی یک بار بود که سرانجام همت می کرد از جای برخیزد و این کاغذها را جمع و جور و بایگانی کند. چون همان طور که قبلاً در جایی از این خاطرات مغشوش و پراکنده نوشته ام، آن فوران های انرژی عصبی در زمانی که آن عملیات شگفت انگیز را انجام می داد، عملیاتی که با نام او پیوند خورده اند، همیشه دورانی از سکون و بی رمقی را به دنبال داشت و در این مواقع هولمز با ویولونش و کتاب هایش اینجا یا آنجا لم می داد و تکان نمی خورد مگر اینکه با اکراه از روی تخت به پشت میز غذا یا بالعکس نقل مکان کند. بدین سان طی ماه های متوالی اوراق او روی هم انباشته می شدند و می شدند تا جایی که در هر گوشه اتاق بسته های دستنوشته روی هم تلنبار می شد و اینها کاغذهایی بود که به هیچ وجه قابل سوزاندن یا به انبار فرستادن نبودند، مگر به دست صاحب آنها.

یک شب زمستان که با هم کنار آتش بخاری نشسته بودیم، من بر سبیل پیشنهاد گفتم حالا که از کار چسباندن بریده جراید در دفتر یادگاری تان فراغت حاصل کرده اید شاید بد نباشد یکی دو ساعت هم صرف مرتب

۱. Boxer، نوعی فشنگ که شخصی به نام سرهنگ باکسیر به نام خود به ثبت رسانده بود.

۲. مقصود Victoria Regina است، که شعاری بوده است رایج به معنی «ویکتوریا ملکه ماست». شعار مشابه برای زمان حاضر E.H.R. است، یعنی «الیزابت دوم ملکه ماست».

ساختن اتاق کنید تا بلکه قدری قابل سکونت تر بشود. هولمز نتوانست بر حقه، بودن تقاضای مرا انکار کند؛ از این رو چهره درهم فشرد و بلند شد و به اتاق خوابش رفت و اندک زمانی بعد از آنجا با صندوق حلبی بزرگی که پشت سر خود روی زمین می کشید بازگشت. دیدم که ثلث صندوق پُر از دسته های کاغذی است که هر کدام را جدا جدا با نوار قرمز بسته اند.

هولمز نگاهی با چشمان شیطنت آمیزش به من کرد و گفت: «خدا می داند چقدر پرونده اینجا باشد. به نظر من آقاواتسن، اگر می دانستی که من در این صندوق چه چیزهایی دارم، به جای آنکه از من بخواهی این پرونده های دیگر را هم توی صندوق بریزم از من می خواستی بعضی از آنها را بیرون بیاورم.»

پرسیدم: «پس اینها سوابق عملیات اولیه شماست؟ من اغلب دلم می خواست که بتوانم از روی آنها یادداشت هایی بردارم.»

«بله، پسر. من همه این کارها را پیش از موعد انجام دادم، قبل از آنکه شرح حال نویسی رسمی من وارد گود شود و مرا به عرش اعلا برساند.» و شروع کرد به بیرون آوردن بسته ها از صندوق با دست هایی که ناگهان مهربان و نوازشگر شده بودند. گفت: «آقاواتسن، همه شان هم کارنامه قبولی نیستند، ولی در میان آنها مسأله های قشنگ کوچولویی وجود دارد. این پرونده قتل های تارلتن^۱ است و پرونده ومبری^۲ تاجر شراب و ماجرای پیرزن روسی، و قضیه غریب چوب زیر بغل آلومینیومی و نیز شرح تفصیلات کامل مربوط به ریکولتی پاچنبری^۳ و همسر کریه المنظرش. و این، ها بله. به این یکی می گویند یک پرونده ناب، یک چیز واقعاً متفاوت.»

هولمز دستش را تا آرنج در قعر صندوق فروبرد و یک جعبه کوچک چوبی با در کشویی بیرون آورد، از همان هایی که اسباب بازی بچه ها را توی آن می چینند. بعد، از توی جعبه شروع کرد به بیرون آوردن یک تکه کاغذ مجاله،

1. Tarleton

2. Vamberry

3. Ricoletti of the club foot



«مجموعه غریبی است.»

یک کلید برنجی قدیمی، یک میخ چوبی که یک گلوله نخ به آن وصل بود و سرانجام سه دایره فلزی زنگ زده.

«خب، پسرم از این مجموعه چه می فهمی؟» و از مشاهده حالت مبهم صورت من لبخندی زد.

«مجموعه غریبی است.»

«بسیار غریب، و اگر داستانی را که با آن گره خورده است بشنوی، خواهی

دید که از خود اشیاء هم غریب تر است.»

«پس این اشیاء تاریخچه ای دارند؟»

«در حدی که خودشان جزئی از تاریخ هستند.»

«مقصودتان از این حرف چیست؟»

شرلوک هولمز چیزهایی را که از توی جعبه بیرون آورده بود برداشت و در امتداد لبهٔ میز پشت سر هم چید. بعد دوباره روی صندلی اش برگشت و به آنها نگاهی کرد؛ چشم‌هایش از رضایت برق می‌زد. گفت:

«این‌ها یگانه یادگاری‌های من از قضیهٔ "آیین ماسگریو"^۱ هستند.»

اسم این پرونده را بیش از یکبار از هولمز شنیده بودم، هرچند که هیچ وقت موفق به کسب اطلاعاتی دربارهٔ آن نشده بودم. گفتم:

«اگر شمه‌ای از چگونگی آن را تعریف کنید خوشوقت خواهم شد.»

صدایش را با لحن شیطنت‌باری بالا برد: «و این آشغال‌ها را رها کنم به امان خدا؟» بعد ادامه داد: «ولی آقاواتسن، احساس نظافت‌دوستی تو بیش از این مکدر نخواهد شد. اگر تو این قضیه را هم به روایت‌های خودت بیفزایی مرا خوشحال می‌کنی، چرا که نکاتی در آن وجود دارد که به خاطر آنها این پرونده در تاریخ جنایی انگلستان و تصوّر می‌کنم کشورهای دیگر پرونده‌ای شده است به کلی یگانه و منحصر به فرد. مجموعهٔ عملیات ناقابل من یقیناً بدون این قضیهٔ بسیار عجیب، کامل نخواهد بود.»

«شاید به خاطر داشته باشی که ماجرای کشتی "گلوریا اسکات"^۲ و مذاکرات من با شخص شوربختی که سرگذشتش را برای تعریف کردم چگونه توجه مرا به حرفه‌ای جلب کرد که تبدیل به کار اصلی من در زندگی شد. تو حالا مرا می‌بینی که در اطراف و اکناف معروف شده‌ام و در نظر عامهٔ مردم و نیز پلیس رسمی کشور کارشناسی هستم معتبر که شاکیان در موارد مشکوک می‌توانند نزد من بیایند و فرجام‌خواهی کنند. حتی در زمانی که ما اول با هم آشنا شدیم و من سرگرم پرونده‌ای بودم که تو آن را با عنوان «اتود در قرمز لاکه»^۳ به روایت کشیده‌ای، در همان وقت من دیگر آدمی بودم با شبکهٔ

1. The Musgrave Ritual

۲. Gloria Scott، برای ملاحظهٔ ترجمهٔ فارسی این داستان نگاه کنید به جلد دوم، ماجراهای شرلوک هولمز، کارآگاه خصوصی ("برق نقره‌ای و پنج داستان دیگر")، صص ۲۰۱ تا ۲۳۱.

3. A Study in Scarlet

قابل ملاحظه‌ای از مناسبات و مراودات، گو اینکه کسب و کارم چندان سودآور نبود. ممکن است برایت قابل تصور نباشد که کار در ابتدا برای من چقدر مشکل بود و تاروژی که سرانجام گشایشی در امورم حاصل شد چقدر انتظار کشیدم.

«وقتی از دانشگاه به لندن آمدم یکی دو اتاق در خانه‌ای در خیابان مانتگیو^۱ سر پیچ موزه بریتانیا اجاره کردم، و در آنجا در انتظار مراجعان می‌نشستم و اوقات فراغت بیش از حد طولانی خود را با مطالعه در بعضی از شاخه‌های علوم که احیاناً می‌توانستند قابلیت‌های حرفه‌ای مرا افزایش دهند پُر می‌کردم. گهگاهی پرونده‌هایی به تور من می‌خورد، بیشتر از طریق معرفی همشاگردی‌های سابقم در دانشگاه، چون در سال‌های آخر تحصیلم بچه‌ها از من و روش‌هایم زیاد صحبت می‌کردند. سومین پرونده‌ای که به من ارجاع شد همین قضیه «آیین ماسگریو» بود، و از توجهی که به آن سلسله رویدادهای غریب جلب شد و نیز آفتابی شدن آن مسائل بزرگتری که معلوم شد که در بطن قضیه نهفته‌اند من بهره بردم و توانستم اولین قدم را به سوی جایگاه کنونی خود بردارم.

«من و رجینالد ماسگریو^۲ در یک کالج بودیم^۳ و من آشنایی مختصری با او داشتم. در میان دانشجویان سال پایین محبوبیت زیادی نداشت، هرچند که همیشه من این تصور را داشتم که آنچه دیگران در او به حساب غرور می‌گذارند در واقع کوششی است برای سرپوش نهادن بر احساس شدیدی از ضعف نفس طبیعی. از نظر ظاهر مردی بود با یک تیپ کاملاً اشرافی: لاغر با بینی سربالا و چشم‌های درشت و رفتار باوقار و حتی درباری. او در حقیقت

1. Montague Street

2. Reginald Musgrave

۳. در دانشگاه‌های بزرگ و قدیمی بریتانیا همچون آکسفورد یا کمبریج کالج یا دانشکده مکانی است شبانه‌روزی که دانشجویان رشته‌های گوناگون همراه مربیان و استادان خود در آن مقیم می‌شوند. از این‌رو کسانی که در یک کالج با هم درس می‌خوانند اغلب دوستی پایداری با هم پیدا می‌کنند و در زندگی مددکار یکدیگر هستند.



"رجینالد ماسگریو"

شخصی بود برآمده از یکی از قدیمی‌ترین خاندان‌های کشور، هرچند که خانواده او شاخه جوان‌تری از خاندان ماسگریو محسوب می‌شد که در قرن شانزدهم از ماسگریوهای شمال جدا شده و در ایالت ساسکس غربی مستقر شده بود و قصر اربابی‌شان در آن خطه که هرلستون^۱ نام دارد شاید کهن‌ترین ساختمان مسکونی در آن ایالت باشد. مثل اینکه آثاری از زادگاهش به وجود او چسبیده بود، چون هرگاه به او نگریسته‌ام و چهره رنگ‌پریده و مشتاق او را از نظر گذرانده‌ام و یا در حالت بالا نگاه داشتن سرش دقیق شده‌ام همیشه به یاد دهلیزهای طاقدار خاکستری و پنجره‌های باریک چوبی و تمام آن دم و دستگاه رو به زوال و در عین حال محترم تیول یک فنودال افتاده‌ام. گهگاه

1. Hurlstone

چندکلمه‌ای با هم صحبت می‌کردیم و یاد می‌آید که بیش از یک بار به شدت اظهار علاقه کرد که از روش‌های من در مشاهده و استنتاج سر در بیاورد.

«چهار سال بود که او را ندیده بودم و بعد یک روز صبح همین‌طور سرزده وارد اتاق من در منزل خیابان مانتگیو شد. تغییر زیادی نکرده بود؛ لباسش در سبک و سلیقه جوان‌پسندِ مُد روز بود. او همیشه علاقه به لباس‌های شیک داشت. و طرز رفتارش به همان شیوه موقر و آرام پیشین.

«پس از آنکه صمیمانه دست هم را فشردیم از او پرسیدم: "خب ماسگریژ وضعیت چطور است؟"

«جواب داد: "لابد از خبر درگذشت ابوی مطلع شده‌ای. دوسالی می‌شود که فوت کرده‌اند. از آن وقت اداره ملک هرلستون بر دوش من افتاده است و علاوه بر آن چون از حوزه خودمان نماینده پارلمان هم هستم، سرم شلوغ است؛ ولی هولمز، از قراری که شنیده‌ام تو داری از آن توانایی‌های ذهنی‌ات که با آن ما را مبهوت می‌کردی، استفاده عملی می‌کنی."

«گفتم: "بله، سعی دارم نام را از هوشم در بیاورم."

«خوشحالم که این را می‌شنوم، چون در حال حاضر اظهار نظر تو برای من فوق‌العاده گرانبها خواهد بود. در هرلستون اتفاقات بسیار غریبی افتاده است و پلیس هم نتوانسته کمکی به روشن شدن موضوع بکند. در واقع خارق‌العاده‌ترین و بغرنج‌ترین قضیه ممکن است."

«آقاواتسن، می‌توانی حدس بزنی که من با چه اشتیاقی به سخنان ماسگریژ گوش می‌دادم، زیرا فرصتی که طی آن چند ماه بیکاری بی‌صبرانه انتظارش را کشیده بودم اینک در دسترس من قرار داشت. من در ته دلم مطمئن بودم که می‌توانم در جایی که دیگران ناکام مانده‌اند موفق بشوم، و حالا فرصتی پیش آمده بود که خودم را آزمایش کنم.

«فریاد زدم: "جزء به جزء ماجرا را لطفاً برایم تعریف کن."

«رجینالد ماسگریژ و بروی من نشست و سیگاری را که به او تعارف کردم

روشن کرد.

«گفت: "لازم است بدانی که من اگرچه مجرد هستم ناچارم تعداد قابل ملاحظه‌ای خدمه را در هرلستون به کار بگیرم، چون ساختمان کهنه گسترده‌ای است و نیاز زیادی به مواظبت دارد. من صاحب یک قُرُق شکار هم هستم و در ماه‌های شکار قرقاول معمولاً جمعی مهمان داریم و بنابراین نمی‌توان خانه را با تعداد محدودی خدمتکار اداره کرد. روی هم رفته ما هشت کلفت داریم به اضافه آشپز، سرپیشخدمت،^۱ دو نوکر و یک خانه‌شاگرد. باغ و اصطبل هم البته خدمه خودشان را دارند.

«در میان خدمتکاران شخصی که طولانی‌ترین سابقه کار را نزد ما داشت، برانتن^۲ بود، همان سرپیشخدمت. زمانی که پدرم او را استخدام کرد معلم بیکاری بود، ولی بسیار با پشتکار و باشخصیت بود و در کوتاه‌زمانی وجودش در خانه ما ارزش بسیار زیادی پیدا کرد. مردی بود خوش‌اندام و خوش‌قیافه با پیشانی گشاده، و اگرچه بیست‌سالگی می‌شود که پیش ماست ولی حالا نباید بیشتر از چهل سال سن داشته باشد. با وجود این محاسن شخصی و نیز قریحه خدادادی که در فراگیری دارد - چند زبان خارجه بلد است و تقریباً سازی نیست که نتواند آن را بنوازد - انسان تعجب می‌کرد که چطور حاضر شده بود این همه سال سر این کار بماند. من تصورم این است که از موقعیت خودش راضی بود و حال و حوصله و همت کافی برای تغییر شغل را نداشت. سرپیشخدمت هرلستون چیزی است که همیشه مهمانان ما به خاطر می‌سپارند.

«ولی این مجسمه حُسن یک عیب هم دارد. رفتارش قدری به دون ژوان رفته، و می‌توانی تصور کنی که برای مردی چون او بر عهده گرفتن چنین نقشی در یک منطقه آرام روستایی دشوار نیست.

۱. در اصل butler، که منصبی است مخصوص خانه‌های اشرافی بریتانیا که معادل دقیقی در فارسی ندارد. نه پیشکار است نه مباشر و نه حتی سرپیشخدمت و مخلوطی است از همه اینها. ما با تساهل "سرپیشخدمت" گفتیم.

«وقتی که زن داشت مشکلی نداشتیم، ولی از وقتی که زنش مرده گرفتاری‌هایی که ایجاد می‌کند پایان ندارد. چند ماه پیش امیدوار شدیم که دوباره می‌خواهد آردبیزش را بیاویزد و بشود مرد خانه، چون او و ریچل هاولز،^۱ که در میان خدمه ما مستخدمه دوم است، نامزد شدند. ولی در این فاصله برانتن با او به هم زده و با جنیت ترگیلیس^۲ دختر سرشکاربان ماروی هم ریخته. ریچل که دختر بسیار خوبی است ولی مثل مردم ویلز^۳ تندمزاج است مبتلا به تب شد و تب زد به مغزش و حالا مثل شبیحی با زیر چشم‌های کبود و اندام نحیف که اصلاً با قیافه سابقش قابل مقایسه نیست توی خانه می‌چرخد - حداقل تا دیروز به همین شکل می‌چرخید. این اولین ماجرای ما در هرلستون بود، ولی ماجرای دومی پیش آمد که ماجرای اول را از خاطر ما زدود، و پیش‌درآمد آن بی‌آبرو شدن و اخراج برانتن سرپیشخدمت بود.

«و قضایا به این ترتیب اتفاق افتاد. قبلاً گفتم که این یارو آدم باهوشی بود و هوشمندی او بود که کارش را خراب کرد، چون از قرار معلوم باعث شده بود که کنجکاوی پایان‌ناپذیری پیدا کند، نسبت به چیزهایی که اصلاً و ابداً به او مربوط نمی‌شد. من هیچ تصویری نداشتیم که برای ارضاء این کنجکاوی تا کجاها می‌رود و به چه کارهایی که دست نمی‌زند تا اینکه به لطف یک تصادف کوچک از کارش سر درآوردم.

«قبلاً گفتم که خانه ما چقدر بزرگ است. هفته گذشته یک شب - دقیقاً پنجشنبه شب - هر چه سعی کردم دیدم خوابم نمی‌برد، چون بعد از شام در کمال حماقت یک فنجان قهوه سیاه نوشیده بودم. تا ساعت دو بعد از نیمه شب با بیخوابی خود کلنجار رفتم و بالاخره حس کردم که بی‌فایده است. از تخت خواب بیرون آمدم و شمعی روشن کردم به این نیت که خواندن رمانی را که در دست گرفته بودم ادامه بدهم. ولی کتاب را در اتاق بیلیارد جا گذاشته بودم، بنابراین رُب دوشامبرم را پوشیدم و برای آوردن رمان راه افتادم.

1. Rachel Howells

2. Janet Tregellis

3. Wales

«برای رسیدن به اتاق بیلارد آدم باید از یک راه پله پایین برود و بعد از ابتدای راهرویی که به کتابخانه و تفنگ‌خانه منجر می‌شود بگذرد. در این موقع وقتی به انتهای راهرو نگاهی انداختم با کمال تعجب دیدم که روشنی مختصری از درِ باز کتابخانه بیرون می‌آید. من خودم قبل از رفتن به بستر، چراغ کتابخانه را خاموش کرده و درِ آن را بسته بودم. طبعاً اولین فکری که به خاطرم رسید این بود که دزد آمده. دیوارهای دو طرف راهروها در هرلستون اکثراً با تعدادی سلاح قدیمی و یادگاری تزیین شده‌اند. تبرزینی از دیوار کندم و شمع را پایین نهادم و پاورچین پاورچین در امتداد راهرو پیش رفتم و از درِ باز کتابخانه سرک کشیدم.

«برانتن سرپیشخدمت توی کتابخانه بود. لباس‌هایش را هنوز تمام و کمال به تن داشت و در این حال روی یک صندلی راحتی نشسته و تکه کاغذی را که به نظر می‌رسید نقشه‌ای باشد، روی زانوان خود پهن کرده بود، و در همان حال پیشانی‌اش را به دستش تکیه داده و در فکر فرورفته بود. من که از حیرت زبانم بند آمده بود، همان‌طور توی تاریکی ایستاده بودم و او را تماشا می‌کردم. شمع کوچکی که روی لبهٔ میز بود نور ضعیفی به اطراف خود می‌پراکند ولی همان کافی بود که نشان بدهد برانتن لباس خواب به تن ندارد. بعد ناگهان از روی صندلی خود برخاست، به سوی میز تحریری که در کنار صندلی بود رفت، به قفل آن کلید انداخت و سپس یکی از کشوها را بیرون کشید. از توی کشو کاغذی بیرون آورد و بعد از اینکه دوباره روی صندلی نشست کاغذ را باز کرد و روی لبهٔ میز در کنار شمع پهن نمود و با دقت بسیار مشغول بررسی آن شد. از اینکه می‌دیدم شخصی با این خونسردی دارد مدارک خانوادگی ما را از نظر می‌گذراند به اندازه‌ای برآشفته شدم که بی اختیار قدمی به سوی جلو برداشتم، و برانتن که سرش را بلند کرد مرا در آستانهٔ در دید. بلافاصله به پا جست، صورتش از ترس مثل گچ سفید شد و کاغذ نقشه‌مانندی را که داشت بررسی می‌کرد توی بغلش پنهان کرد.

«من گفتم: «که این طور! پاداش اعتمادی را که به تو کرده‌ایم این‌گونه می‌پردازی؟ از فردا اخراجی!»

«برانتن به حالت شخصی که یک ضربه کاری خورده باشد تعظیمی کرد و بدون اینکه سخنی بگوید سرافکننده از کنار من بیرون رفت. شمع هنوز روی میز بود و من در نور آن به کاغذی که برانتن از کتو میز تحریر خارج ساخته بود نگاهی کردم. با تعجب دیدم که چیز مهمی نیست بلکه صرفاً رونوشتی است از یک سلسله سؤال و جواب مربوط به یک رسم قدیمی به اسم آیین ماسگریو. این یک جور تشریفاتی است مخصوص خانواده ما، و قرن‌هاست که هر وقت یکی از افراد خانواده به سن بلوغ می‌رسد اجرا می‌شود. در واقع یک مسأله خصوصی است که شاید برای یک باستان‌شناس تا حدی اهمیت داشته باشد، مثل آرم‌ها و نوشته‌های روی آنها، ولی هیچ استفاده عملی ندارد. «من به رجینالد ماسگریو گفتم: «بهرتر است بعداً دوباره برگردیم به سراغ این کاغذ.»

«ماسگریو با قدری تردید پاسخ داد: «اگر فکر می‌کنی واقعاً ضرورت داشته باشد.»

«بعد ادامه داد: «سپس من در میز تحریر را با استفاده از کلیدی که برانتن جا گذاشته بود قفل کردم و داشتم می‌رفتم که با تعجب دیدم سرپیشخدمت بازگشته و جلو من ایستاده است.

«گفت، و صدایش از شدت احساسات دورگه شده بود: «جناب ماسگریو، قربان! من طاقتِ تحملِ بی‌آبرویی را ندارم. من همیشه سربلند زندگی کرده‌ام، بیشتر و بالاتر از جایگاه و مقامم. بی‌آبرویی مرا خواهد کشت. و اگر مرا جان به سر کنید خون من به گردن شما خواهد بود قربان. اگر بعد از این پیشامد نمی‌توانید مرا در استخدام خود نگاه دارید، پس محض رضای خدا اقلاً یک ماه به من فرجه بدهید تا من خودم استعفا بدهم و بگویم به میل خودم دارم از اینجا می‌روم. جناب ماسگریو، این راه برای من قابل تحمل

خواهد بود، ولی نه به این شکل که در مقابل چشم همه کسانی که از نزدیک می‌شناخته‌ام مرا بیندازند بیرون.»

«من پاسخ دادم: «برانتن، تو مستحق هیچ‌گونه ملاحظه‌ای نیستی، چون رفتارت شرم‌آور بوده است. ولی از آنجا که مدتی طولانی در خدمت خانواده بوده‌ای میل ندارم که ترا در انظار بی‌آبرو کنم. ولی یک ماه مهلت زیاد است. ظرف یک هفته ترتیب رفتنت را بده و هر دلیلی هم که می‌خواهی بتراش.»

«فقط یک هفته قربان؟» در صدای برانتن نومییدی موج می‌زد. «دو هفته، اقلاً بفرمایید دو هفته.»

«من تکرار کردم: «نه همان یک هفته. و می‌توانی خدا را شکر کنی که از سر تقصیرت به آسانی گذشته‌ام.»

«برانتن در حالی که مثل یک آدم درهم‌شکسته سرش را پایین انداخته بود چیزی نگفت و دور شد. من هم شمع را خاموش کردم و به اتاق خود برگشتم.

«طی دو روز بعد برانتن خیلی با جدیت به انجام وظایفش پرداخت. من هیچ اشاره‌ای به اتفاقی که افتاده بود نکردم و با مقداری کنجکاوی منتظر بودم ببینم چگونه بر افتضاحی که بالا آورده سرپوش می‌گذارد. ولی صبح روز سوم برخلاف معمول که بعد از صبحانه می‌آمد و دستورالعمل کارهای روز را از من می‌گرفت پیدایش نشد. از اتاق ناهارخوری که بیرون آمدم برحسب اتفاق به ریچل هاوِلز خدمتکار برخوردارم. قبلاً به شما گفتم که تازه از بستر بیماری برخاسته بود و رنگش به شدت پریده و زرد بود، به طوری که من سرزنشش کردم که چرا مشغول کار شده است.

«گفتم: «تو الآن باید توی بستر باشی. وقتی قوی‌تر شدی برگرد سر کارت.»

«با چنان حالت غریبی به من نگاه کرد که من کم‌کم به این فکر افتادم که مغزش حتماً عیب کرده.

«گفت: «ولی آقای ماسگریو، من به اندازه‌ی کافی قوی هستم.»

«پاسخ دادم: «تا ببینیم طیب چه می گوید. باید همین حالا کارت را تعطیل کنی، وقتی که رفتی پایین بگو که من میل دارم برانتن را ببینم.»

«ریچل گفت: «سرپیشخدمت رفته.»

«رفته! کجا رفته؟»

«غیبت زده دیگر. هیچ کس ندیدتش. توی اتاقش هم نیست. رفته، رفته دیگر!» و با این سخن یکی دو قدم عقب رفت و خورد به دیوار و شروع کرد به غش غش خندیدن و جیغ کشیدن، به طوری که من از این حالت عصبی غیرقابل کنترل که ناگهان دچارش شده بود وحشت زده شدم و دویدم زنگ را به صدا درآوردم تا کمک بخواهم. دختر را که هنوز جیغ می زد و گریه می کرد گرفتند و بردند به اتاقش و من هم شروع کردم درباره برانتن تحقیق کردن. شکی نبود که وی حقیقتاً ناپدید شده بود. تخت خوابش دست نخورده بود؛ از شب قبل که برای استراحت به اتاقش رفته بود دیگر کسی او را ندیده بود؛ و در عین حال معلوم نبود چگونه توانسته از خانه خارج شود، چون صبح همه پنجره ها و درها از تو بسته بود. لباسش، ساعت بغلی اش و حتی پول هایش همه در اتاق بود. ولی از کت و شلوار مشکی اش که آن را معمولاً می پوشید و همچنین از کفش های دم پای اش اثری نبود، ولی در عوض پوتین هایش جا مانده بودند. سرپیشخدمت برانتن در دل شب به کجا رفته بود و چه بلایی به سرش آمده بود؟

«ما البته تمام خانه را از زیرزمین تا اتاق های زیر شیروانی جستجو کردیم ولی هیچ اثری از او نیافتیم. خانه ما، مخصوصاً جناح قدیمی آنکه در حال حاضر عملاً کسی در آن زندگی نمی کند یک هزارتوی واقعی است، ولی ما وجب به وجب هر اتاق و بالاخانه را گشتیم بدون اینکه کمترین نشانه ای از شخص مفقود پیدا کنیم. برای من باورکردنی نبود که برانتن همین طور سر گذاشته و بیرون رفته باشد و دار و ندار خودش را هم جا بگذارد. پس کجا می توانست باشد؟ پلیس محلی را فراخواندم ولی کاری از دستشان برنیامد.

شب قبل باران باریده بود، و ما چمن و خرندهای اطراف خانه را معاینه کردیم ولی چیزی نیافتیم. وضع بر همین منوال بود و بعد تحول تازه‌ای پیش آمد که توجه ما را از معمای اول به خود معطوف داشت.

«دو روز تمام ریچل هاولز با حال خراب توی رختخواب افتاده بود. گاهی هذیان می‌گفت؛ گاهی هیستریک می‌شد به طوری که پرستاری آورده بودیم که شب‌ها کنار بسترش بیدار بنشیند. در سومین شب بعد از ناپدید شدن برانتن، پرستار وقتی دیده بود بیمارش در خواب آرامی فرورفته خودش روی صندلی راحتی‌اش چرتی زده بود. نزدیک صبح که بیدار شده بود دیده بود تخت خواب خالی است، پنجره باز است و از بیمار خبری نیست. مرا فوراً بیدار کردند و به اتفاق دو نوکرمان بیدرنگ شروع کردیم به جستجو برای یافتن دختر گمشده. معلوم کردن مسیر حرکت او مشکل نبود، چون از زیر پنجره اتاق او جای پاهایش را به آسانی توانستیم تعقیب کنیم که از چمن گذشته و تالاب ادامه پیدا می‌کرد. ولی در آنجا، خیلی نزدیک به راه کالسکه‌رویی که از ملک ما بیرون می‌رود، جاپاها تمام می‌شد. عمق دریاچه در آنجا در حدود دو متر و نیم است و ما از اینکه دیدیم مسیر حرکت آن دختر بیچاره و مُخَبَّط در لب آب به پایان می‌رسد، دچار حالی شدیم که شما خودتان می‌توانید چگونگی آن را حدس بزنید.

«البته فوراً طناب و قلاب‌ها را حاضر کردیم و به کار انداختیم تا بلکه بتوانیم جسد دختر را از زیر آب بیرون بیاوریم، ولی هیچ اثری از جسد پیدا نشد. از طرف دیگر توانستیم شیئی را از قعر آب خارج کنیم که هیچ‌کس انتظار آن را نداشت. کیسه‌ای بود از جنس پارچه کتانی و توی کیسه توده‌ای از فلزات کهنه زنگ‌زده و رنگ و رورفته بود با چند قطعه سنگریزه یا شیشه کدر مات. این چیز غریب یگانه چیزی بود که توانستیم از توی تالاب بیرون بیاوریم، و هرچند دیروز هر جای ممکن را گشته‌ایم و از هر کسی که دیده‌ایم تحقیق کرده‌ایم از سرنوشت ریچل هاولز یا ریچارد برانتن هیچ‌کدام کمترین اطلاعی

به دست نیاورده‌ایم. مأموران پلیس شهرستان مطلقاً راه به جایی نمی‌برند و من به عنوان چاره آخر آمده‌ام از تو استمداد کنم."

«خب آقاواتسن، تو خودت خوب می‌توانی حدس بزنی که من با چه اشتیاقی به روایت ماسگریو از این سلسله اتفاقات خارق‌العاده گوش داده بودم و حالا می‌کوشیدم آنها را به هم پیوندم و رشته مشترکی میان‌شان پیدا کنم که آنها را به هم ربط بدهد.

«سرپیشخدمت ناپدید شده بود. کلفت ناپدید شده بود. کلفت عاشق سرپیشخدمت بوده، ولی بعداً موجبی پیش آمده که کینه او را به دل بگیرد. کلفت اهل ویلز بوده و خون مردمان آتشین مزاج و پُراحساس آن خطّه در رگ‌هایش جریان داشته. کلفت بلافاصله بعد از ناپدید شدن سرپیشخدمت شدیداً دچار هیجان شده بوده. کلفت کیسه‌ای را که حاوی چیزهای غریبی بوده توی دریاچه افکنده. باید همه این عوامل را در نظر می‌گرفتم، ولی در واقع هیچ‌یک از اینها به قلب معما نمی‌زد. نقطه شروع این سلسله رویدادها کدام بود؟ و نقطه پایان این رشته درهم‌پیچیده کجا؟

«گفتم: "ماسگریو، من باید این کاغذ را ببینم، همان که سرپیشخدمت شما حاضر بود هر طور شده، حتی به قیمت از دست دادن شغلش آن را رؤیت کند."»
 «ماسگریو پاسخ داد: "این آیین ما قضیه بی‌سر و تهی است ولی حداقل این حُسن را دارد که باستانی است. رونوشتی از سؤال و جواب‌هایش را من همراه خود دارم. می‌توانی اگر دلت خواست نگاهی به آن بیفکنی."»

«آقاواتسن، کاغذ را ماسگریو به من داد. همین کاغذی است که الآن در دست من است و این هم سؤال و جواب غریبی که هر فرد ذکور ماسگریو که به سن بلوغ می‌رسد باید به آن تن دردهد. من سؤال و جواب‌ها را به همان شکلی که نوشته شده برایت می‌خوانم:

«زانی کدام کس است؟

«از آن آنکه رفت.

«زان که خواهد شد؟»

«از آن آنکه می آید.»

«در کدامین مه بود؟»

«در ماه ششم از آغاز.»

«خورشید در کجای بود؟»

«بالای بلوط.»

«سایه در کجای بود؟»

«در زیر نارون.»

«گام شمارش چسان بود؟»

«ده و ده به سوی شمال، پنج و پنج به سوی شرق، دو و دو به سوی

جنوب، یک و یک به سوی غرب و بعد زیر.

«چه نثارش کنیم؟»

«آن چه داریم.»

«چرا نثارش کنیم؟»

«از برای میثاق.»

«ماسگریو گفت: "نسخه اصلی تاریخ ندارد ولی از طرز نگارش واژه‌ها

معلوم است که متعلق به نیمه قرن هفدهم است. ولی متأسفانه به نظر من

کمکی به حل این معما نمی‌کند."

«گفتم: "اقلاً معمای دیگری در اختیار ما قرار می‌دهد که از معمای اولی هم

جالب‌تر است. و ممکن است در عمل معلوم شود که با حل یکی معمای دوم

هم حل خواهد شد. ولی ماسگریو باید مرا ببخشی اگر می‌گویم این

سرپیشخدمت شما پیدا است که شخص بسیار باهوشی بوده و دید روشن‌تری

از ده نسل اربابان گذشته خود داشته."

«ماسگریو گفت: "درست نمی‌فهمم چه می‌گویی. این کاغذ به نظر من

استفاده عملی مهمی ندارد."

«اتفاقاً به نظر من استفاده عملی عظیمی دارد و تصور می‌کنم که برانتن هم بر همین باور بوده. به احتمال زیاد آنرا قبل از آن شبی که میچس را گرفتی دیده بوده.»

«کاملاً ممکن است. ما سعی خاصی برای مخفی نگاه داشتن آن نمی‌کردیم.»

«به نظر من، برانتن در آن شب می‌خواست حافظه‌اش را تر و تازه کند و یک بار دیگر نگاهی به آن کاغذ بیندازد. این جور که تو گفتی در آن شب یک جور نقشه یا نموداری همراه خودش داشته که آنرا با نسخه دستنوشته مقابله می‌کرده و هنگامی که تو سر می‌رسی آنرا توی جیب بغلش می‌چپاند، این طور نیست؟»

«چرا همین طور است. ولی برانتن با این رسم قدیمی خانواده ما چه کار داشته و معنی این چیستان چیست؟»

«گفتم: فکر نمی‌کنم که معلوم کردن آن برای ما زیاد مشکل باشد. با اجازه تو ما با اولین قطار به ساسکس می‌رویم و کند و کاو عمیق‌تری در محل، در قضیه می‌کنیم.»

«بعد از ظهر همان روز هر دو در هرلستون بودیم. شاید تو عکس‌هایی از این ساختمان مشهور قدیمی دیده باشی و یا توصیف آنرا خوانده باشی. از این رو من روایت خود را محدود می‌کنم به اینکه بگویم عمارت به شکل یک گونیا (L) ساخته شده و دو بازو دارد؛ بازوی بلندتر جدیدتر است و بازوی کوتاه‌تر هسته قدیمی بنا را تشکیل می‌دهد و از این هسته است که بخش جدیدتر رشد کرده و بیرون آمده. بر فراز در کوتاه اصلی در مرکز بخش قدیمی ساختمان، درست در بالای تیر سنگینی که روی چهارچوب در کار گذاشته شده سنه ۱۶۰۷ در سنگ کنده کاری شده، ولی کارشناسان متفق‌القول اند که تیرهای چوبی و حجاری ساختمان از این تاریخ قدیمی تراند. ساکنان عمارت در قرن گذشته از دیوارهای بسیار ضخیم و پنجره‌های بسیار کوچک بخش

قدیمی به جان آمده و جناح جدید را ساخته‌اند و حالا جناح قدیمی اگر مورد استفاده قرار بگیرد بیشتر به صورت انباری و زیرزمین است. باغ بسیار خوبی با درختان کهنسال بلند گرداگرد ساختمان قرار داشت و دریاچه که مراجع من به آن اشاره کرد، نزدیک به خیابان مُشَجَر در فاصله کم و بیش دویست متری منزل بود.

«آقاواتسن، من مُصراً بر این عقیده بودم که ما با سه معمای جدا سر و کار نداریم، بلکه فقط یک معما در پیش روی ماست، و اگر من می‌توانستم متن آیین ماسگریو را درست بخوانم و بفهمم سرِنخِی را که برای کشف حقیقت در مورد برانتنِ سرپیشخدمت و هاوِلزِ خدمتکار لازم داشتم به دست می‌آوردم. از این رو همه نیروی خود را در آن جهت به کار انداختم. چرا باید این مستخدم آن قدر مشتاق باشد که این سؤال و جواب قدیمی را خوب حلّاجی کند؟ پاسخ روشن بود؛ برای اینکه برانتن چیزی در آن می‌دیده که از نظر ده نسل اربابان آن ملک مخفی مانده بوده، و انتظار داشته که از یافتن آن چیز نفعی عایدش بشود. آن چیز چه بود و چگونه بر سرنوشتِ برانتن اثر گذاشته بود؟»

«از خواندن متن آیین برای من کاملاً روشن بود که اندازه‌های ذکر شده به نقطه‌ای اشاره دارند که بقیه متن به آن مربوط می‌شد، و اگر ما می‌توانستیم آن نقطه را کشف کنیم، دیگر تا پی بردن به رازی که ماسگریوهای باستان برای مخفی‌کردنش آن شیوه غریب را انتخاب کرده بودند فاصله زیادی نداشتیم. برای شروع دو راهنما در اختیار ما قرار داشت: یک درخت بلوط و یک درخت نارون. در مورد درخت بلوط جای تردید نبود. درست در جلو ساختمان، در سمت چپ خیابان کالسکه‌رو، درخت بلوطی قد برافراشته بود یک سر و گردن بلندتر از بلوط‌های دیگر و در حقیقت یکی از باشکوه‌ترین درختانی بود که به عمر خود دیده‌ام.

«وقتی سواره از کنار درخت عبور کردیم از ماسگریو پرسیدم: "آیا در زمانی که متن آیین را تصنیف کرده‌اند این درخت وجود داشته؟»



«دور تنه آن نزدیک هفت متر است.»

«ماسگریو جواب داد: "به احتمال قریب به یقین این درخت در زمان فتح انگلستان به دست نورمان‌ها^۱ هم در اینجا بوده. دور تنه آن نزدیک به هفت متر است. پس یکی از نقطه‌های ثابت برای شروع محاسبات من معلوم شده بود. پرسیدم: "شما درخت نارون کهنسالی در این حوالی ندارید؟"»
 «نارون بسیار پیری در آنجا بود، ولی ده سال پیش صاعقه به آن زد و خشکش کرد؛ ما هم باقیمانده تنه آن را بریدیم.»

۱. به سال ۱۰۶۶ میلادی. در این تاریخ ویلیام، دوک نورماندی و سپاهیانش در ساحل انگلستان پیاده شدند و با شکست دادن هارولد دوم پادشاه نیمه‌دانمارکی انگلیس بر آن کشور استیلا یافتند.

«آیا جای درخت معلوم است.»

«کاملاً.»

«آیا نارون‌های دیگری ندارید؟»

«نارون قدیمی نه، ولی تا دلت بخواهد درخت راش داریم.»

«دلم می‌خواهد محل رویدن نارون پیر را ببینم.»

«ما از ایستگاه راه‌آهن با یک گاری تک‌اسب به هرلستون آمده بودیم و حالا

مراجع من قبل از آنکه داخل ساختمان شویم دست مرا گرفت و به سوی جایی

که تنه بریده شده نارون وسط چمن را کچل کرده بود برد. تقریباً جایی در

میان فاصله درخت بلوط تا خانه بود. چنین به نظر می‌رسید که تحقیق من دارد

پیشرفت می‌کند.

«پرسیدم: "آیا به هیچ وجه امکان ندارد که ارتفاع درخت نارون را معلوم

کنیم؟"

«من آن را می‌دانم. درست ۲۰ متر بود.»

«تعجب کردم و پرسیدم: "از کجا به این دقت؟"

«معلم سرخانه پیر من هر وقت می‌خواست مسأله مثلثات به من بدهد

همیشه از مقوله معلوم کردن ارتفاع اشیاء بود. وقتی نوجوان بودم ارتفاع

تک‌تک درخت‌ها و ساختمان‌هایی را که در ملک وجود داشت حساب

کرده‌ام.»

«این دیگر یک خوش‌شانسی غیرمنتظره بود. اطلاعات مورد نیاز من

به سرعتی بیشتر از آنچه امیدوار بودم داشت فراهم می‌شد.

«از ماسگریئو پرسیدم: "بگو ببینم آیا سرپیشخدمت شما برحسب اتفاق

همین سؤال را از تو نکرد؟"

«رجینالد ماسگریئو حیرت‌زده به من نگاهی کرد و جواب داد: "حالا که تو

به یاد من آوردی چرا. برانتن چند ماه پیش عیناً همین سؤال را از من کرد و

گفت در ارتباط با بگومگویی است که با مهتر داشته.»

«خب آقاواتسن، این خبر بسیار خوبی بود چون نشان می‌داد که من در مسیر درستی حرکت می‌کردم. به خورشید نگاهی کردم. در آسمان پایین آمده بود، و حساب کردم که ظرف کمتر از یک ساعت درست با بلندترین شاخه بلوط پیر مُماس خواهد شد. و در این حال یک شرط از شرایط ذکر شده در متن آیین برآورده می‌شد. و البته مقصود از سایه نارون مُنتهی الیه سایه بود، چون در غیر این صورت تنه آن را به عنوان نقطهٔ مراجعه برمی‌گزیدند. بنابراین من می‌بایستی وقتی خورشید درست به بالای درخت بلوط می‌رسید دورترین نقطهٔ سایهٔ نارون را معلوم می‌کردم.»

«هولمز، این کار، در حالتی که درخت نارون دیگر وجود نداشت باید برای شما مشکل بوده باشد.»

«حداقل می‌دانستم که اگر برانتن از عهدهٔ این کار برآمده بوده از عهدهٔ من هم برمی‌آمد. از آن گذشته، در واقع مشکلی وجود نداشت. همراه ماسگریو به اتاق کارش رفتم و این میخ چوبی را که در اینجا می‌بینی برای خودم تراشیدم و سپس سر این گلولهٔ نخ را به آن بستم و نخ را هم یک متر به یک متر گره زدم. بعد دو تکه از یک چوب ماهیگیری را که وقتی به هم وصل می‌کردیم درست ۲ متر می‌شد، برداشتم و به همراهی مراجعه به محلی که گنده بریده شدهٔ نارون قرار داشت بازگشتیم. خورشید تازه داشت به بالای درخت بلوط می‌رسید. انتهای چوب ماهیگیری را در زمین محکم کردم و جهت سایه را علامت زدم و طول آن را اندازه گرفتم. طول سایه ۳ متر بود.»

«البته محاسبه‌ای که صورت می‌گرفت یک تناسب ساده بود. اگر یک چوب ۲ متری سایه‌اش بر زمین ۳ متر طول داشت، طول سایهٔ یک درخت ۲۰ متری چقدر می‌شد؟ جواب ۳۰ متر بود و امتداد سایهٔ درخت البته همان امتداد سایهٔ چوب ماهیگیری بود. در همان راستا فاصلهٔ مورد نظر را اندازه گرفتم و انتهای آن را که در نزدیکی دیوار ساختمان بود با میخ چوبی گود کردم. و آقاواتسن، زمانی که در فاصلهٔ ۵ سانتیمتری میخ چوبی خود یک فرورفتگی



“این نقطه‌ای بود که مشخص شده بود.”

مخروطی در زمین یافتم خودت می‌توانی میزان شادی و شغف مرا تصور کنی. معلوم بود که این نشانه‌گذاری را برانتن هم در جریان اندازه‌گیری خودش انجام داده بود و من همچنان در مسیر درست قرار داشتم.

«سپس چهار جهت اصلی را به کمک قطب‌نمای جیبی خود معلوم کردم و از این نقطه شروع کردم به قدم‌شماری. ده قدم با پای راست و ده قدم با پای چپ مرا در امتداد خطی که موازی با دیوار ساختمان بود به سوی شمال پیش برد، و باز آن نقطه را با میخ چوبی خود مشخص کردم. بعد به دقت دو پنج قدم

به سمت شرق رفتم و دو دو قدم به سوی جنوب. حالا درست به آستانه در قدیمی رسیده بودم. معنی دو قدم به سوی غرب حالا این بود که باید دو قدم در امتداد کف پوشیده از سنگ دهلیز ورودی به جلو بردارم، و این نقطه‌ای بود که در متن آیین مشخص شده بود.

«آواتسن، هیچ وقت از احساس بوری خود به این شدت یخ نکرده بودم. یک لحظه به نظرم رسید که باید در محاسبات خود یک اشتباه اساسی کرده باشم. آخرین شعاع‌های خورشید مستقیماً بر کف دهلیز می‌تابید و من می‌توانستم ببینم که سنگ‌های کهنه و پاخورده خاکستری‌رنگ کف دهلیز محکم به هم چسبیده‌اند و مسلماً سال‌های درازی است که از سر جای خود تکان نخورده‌اند. اثری از فعالیت برانتن در آنجا دیده نمی‌شد. من با کفش خود بر چند جای کف پا کوبیدم ولی صدایی که از آن برخاست در همه جا یکسان بود و هیچ درز یا شکافی هم در لابلای سنگ‌ها دیده نمی‌شد. در این وقت خوشبختانه ماسگریو، که کم‌کم داشت معنی اقدامات مرا درک می‌کرد و اینک به اندازه خود من هیجان‌زده شده بود نسخه قدیمی متن آیین را از جیب بیرون آورد تا محاسبات مرا کنترل کند.

«و بعد زیر!»

«فریاد ماسگریو بود که به من یادآوری می‌کرد که "و بعد زیر" را از محاسباتم حذف کرده‌ام.

«من تصور کرده بودم که مقصود از این عبارت این است که بعد ما زمین را می‌کنیم ولی حالا فوراً متوجه شدم که در اشتباه بوده‌ام. فریاد کشیدم: "پس زیرزمینی زیر این کف هست. نیست؟"

«چرا، و به همان قدمت خانه. از اینجا، از این در پایین می‌رویم.

«از پلکان سنگی مارپیچی پایین رفتیم؛ مصاحب من کبریتی کشید و فانوس بزرگی را که روی بشکه‌ای در یک گوشه قرار داشت روشن کرد. در یک لحظه فهمیدم که سرانجام به مکان درست رسیده‌ایم و همچنین ما تنها کسانی نبوده‌ایم که جدیداً به آنجا سرزده‌ایم.

«زیرزمین را به هیزم دانی تبدیل کرده بودند، ولی چوب‌ها را، که پیدا بود قبلاً در همه سطح انبار ریخته بوده، اکنون کسی کنار دیوارها روی هم چیده بود تا وسط انبار خالی بشود. در این فضای خالی یک سنگ بزرگ و سنگین کف دیده می‌شد که یک حلقه آهنی زنگ‌زده به وسط آن متصل بود و یک شال‌گردن ضخیم و شطرنجی چوپانان نیز به این حلقه بسته شده بود.

«مراجع من نعره کشید که: "به خدا این شال برانتن است. می‌توانم قسم بخورم که آن را قبلاً به گردن او دیده‌ام. پدر سوخته اینجا چه کار می‌کرده؟"»
 «به پیشنهاد من به کلانتری محل اطلاع دادیم که دو تن از مأموران‌شان را به هرلستون بفرستند تا ناظر عملیات ما باشند، و در حضور آنها بود که من سعی کردم با کشیدن شال‌گردن سنگ را بلند کنم. سنگ تکان مختصری خورد ولی بلند نشد و سرانجام با کمک یکی از مأموران پلیس بود که موفق شدیم آن را به یکسو هل بدهیم. چاله سیاهی از زیر سنگ دهان باز کرد و ما همه به آن خیره شدیم و در این حال ماسگریو که کنار چاله زانو زده بود فانوس را پایین فرستاد.

«اتاقک مربعی به عرض ۱/۲ متر و عمق ۲/۲ متر زیر پای ما قرار داشت. در یک طرف آن صندوق چوبی کوتاهی بود با تسمه کوبی برنجی که در آن روی لولای خود به سوی بالا چرخیده بود و همین کلید عجیب و منسوخ توی قفل آن قرار داشت. بیرون صندوق از لایه ضخیم گرد و خاکی که روی آن نشسته بود به شکل نم‌درآمده بود، و از تأثیر رطوبت و عملکرد کرم‌ها دیواره صندوق سوراخ سوراخ شده بود و توده‌ای کپک‌زده بر بدنه داخلی صندوق در حال نشو و نما بود. چند دایره فلزی از نوعی که اینجا در دست من است و ظاهراً سکه‌های قدیمی هستند کف صندوق پراکنده بود و جز این چیز دیگری در آن وجود نداشت.

«ولی در آن لحظه ما فرصت تماشای صندوق را نداشتیم چون چشمان ما به چیزی که کنار آن چمباتمه زده بود دوخته شده بود. آن چیز پیکر مردی بود

مُلَبَس به کت و شلوار مشکی که روی دو پاشنه پا نشسته، پیشانی اش را بر لبه صندوق تکیه داده و دو دستش را به دو سوی آن چسبانده بود. این طرز نشستن تمام خون را کد بدن او را به طرف صورتش رانده بود، و هیچ کس نمی توانست آن سیمای مسخ شده جگری رنگ را بازشناسد؛ ولی زمانی که جسد را بالا کشیدیم مُراجع من از دیدن قد و بالا، رنگ لباس و موهای آن قانع شد که دارد حقیقتاً به کالبد بی جان سرپیشخدمت گم شده خود می نگرد. از مرگ برانتن چند روزی می گذشت، ولی اثری از زخم یا کبودی روی بدن او دیده نمی شد تا معلوم کند چگونه فرجام دهشتناک او فرارسیده بود.

وقتی مأموران پلیس جسد را از زیرزمین بیرون بردند ما هنوز در برابر خود معمایی داشتیم تقریباً به همان دشواری معمایی که نقطه شروع تحقیق مان بود.

«آقاواتسن باید اعتراف کنم که تا اینجا من از نتیجه تحقیقات خود رضایت کامل نداشتم. فکر کرده بودم که با پیدا کردن مکانی که در متن آیین به آن اشاره شده معما را حل می کنم؛ ولی حالا که به آن مکان رسیده بودیم می دیدم از کشف ماهیت چیزی که خانواده ماسگریو با آن همه تمهیدات پیچیده مخفی کرده بودند همان قدر دور هستم که در آغاز بودم. راست است که عاقبت کار برانتن را روشن کرده بودم، ولی حالا باید معلوم می کردم که این فرجام چگونه بر سرش نازل شده بود و زنی که اینک ناپدید شده بود احیاناً چه نقشی در این میان بازی کرده بود. روی بشکه ای در گوشه ای از زیرزمین نشستم و به دقت تمام قضیه را مرور کردم.

«آقاواتسن، تو با روش من در این قبیل موارد آشنا هستی: من خودم را به جای آن شخص می گذارم و پس از آنکه مقدار هوشش را ارزیابی کردم سعی می کنم تصور کنم که اگر من در همان شرایط و با همان میزان هوش بودم چطور پیش می رفتم و دست به چه کاری می زدم. در این مورد قضیه به خاطر هوش درجه اول برانتن ساده تر می شد چون نیازی به وارد کردن "معادله

شخصی"، به قول ستاره‌شناس‌ها، در این امر نبود. برانتن می‌دانست که یک شیء قیمتی را در جایی مخفی کرده‌اند. او مخفی‌گاه را پیدا کرده بود. و فهمیده بود درپوش سنگی مخفی‌گاه سنگین‌تر از آن است که یک نفر به تنهایی از عهده بلند کردن آن برآید. پس چه می‌کند؟ نمی‌تواند از بیرون خانه کسی را به کمک بطلبد. به فرض که چنین شخص مورد اعتمادی را هم سراغ داشته است. چون گشودن و بستن کلونِ درِ بزرگ ایجاد سر و صدا می‌کرد و این خطر صد درصد را به وجود می‌آورد که دیگران به راز او پی ببرند. نه، بهتر آن است که اگر می‌تواند شخصی را از داخل خانه به همدستی خود برگزیند. ولی از چه کسی می‌تواند کمک بخواهد؟ این دختر قبلاً دلش را به او سپرده بود. برای یک مرد دشوار است قبول کند که سرانجام، با وجود همه جفاکاری‌هایش نسبت به زنی که او را دوست می‌داشته، ممکن است عشق آن زن را از دست داده باشد. پس شروع می‌کند دوباره به این دختر، هاولز توجه کردن تا دوباره دل او را به دست بیاورد و بعد هم او را به عنوان همدست خود به کار بکشد. در نیمه شب هر دو با هم به زیرزمین می‌آیند و به کمک هم سنگ را بلند می‌کنند. تا اینجا می‌توانستم کارهایشان را چنان در نظر مجسم کنم که انگار خودم در آنجا بوده‌ام.

«ولی بلند کردن آن سنگ برای آن دو نفر، مخصوصاً وقتی یکی از آن دو زنی باشد، کار بسیار شاقی بوده است. من و یک مأمور تنومند پلیس ساسکس با هم این کار را انجام دادیم ولی به هیچ وجه کار آسانی نبود. آن دو چه ترفندی می‌توانستند به کار بزنند که موفق بشوند؟ به احتمال زیاد آنها همان کاری را کرده بودند که من می‌کردم. بلند شدم و هیزم‌هایی را که کف زیرزمین ریخته بود به دقت معاینه کردم. و تقریباً بلافاصله آنچه انتظارش را داشتم پیدا کردم. یکی از هیزم‌ها که حدوداً یک متر طولش بود در یک انتهایش فرورفتگی مشخصی پیدا کرده بود در حالی که چند قطعه هیزم دیگر بغل‌هایشان پهن شده بود، انگار که چیز بسیار سنگینی آنها را در هم فشرده باشد. معلوم بود که

آن دو در جریان بلند کردن سنگ تکه‌هایی از چوب رالای درز می‌گذاشته‌اند تا سرانجام وقتی آن مقدار از سنگ کنار رفته بود که شخصی بتواند از بغل آن به درون چاله بخزد، چوب بلندتر را از طول میان شکاف گذاشته بودند تا آن‌را نگاه دارد، و در این حال آن هیزم ممکن بود انتهای پایینش از فشار وزن سنگِ درپوش بر لبه سنگ رو برو فرورفتگی پیدا کند. تا اینجا هنوز از درستی استدلال خود مطمئن بودم.

«و حالا برای بازسازی بقیه این ماجرای شبانه چگونه و از چه مسیری باید پیش می‌رفتم؟ روشن بود که فقط یک نفر می‌توانسته داخل چاله بشود و آن هم برانتن بود. دختر باید بالا منتظر می‌مانده. برانتن سپس قفل صندوق را باز می‌کند، محتوای آن را درمی‌آورد و بالا می‌دهد. این فرض اجباری است چون صندوق خالی شده و از محتویات آن اثری نیست. و بعد چه می‌شود؟

«وقتی این زن پُرشور سِلتی^۱ مردی را که به او ظلم کرده بود. شاید به شکلی بسیار بدتر از آنچه ما تصورش را کرده بودیم. در چنگ خود اسیر می‌بیند آیا در وحش آتش انتقام ناگهان از زیر خاکستر آن زبانه نمی‌کشد؟ آیا فقط تصادفی بوده که آن چوب بلند از جای خود دربرود و سنگ فروبیفتند و برانتن را در چاله زنده به گور کند؟ آیا فقط گناه آن دختر سکوت بود و دم نزدن از سرنوشت شوم برانتن؟ و یا اینکه ضربه دست او باعث شده بود که تکیه‌گاه سنگ از زیر آن دربرود و سنگ دوباره در یک چشم به هم زدن در جای قبلی خود فروبیفتند؟ هرطور که شده بود، می‌توانستم هیکل آن زن را در نظر مجسم کنم که گنج باز یافته در دست، دارد مثل برق و باد از پلکان مارپیچ بالا می‌دود در حالی که فریادهای خفه‌شده‌ای از پشت سر به گوشش می‌رسند و دست‌هایی دیوانه‌وار بر سنگِ درپوش مشت می‌کوبند، سنگی که حالا دارد جان عاشق جفاکار را می‌گیرد.

۱. Celtic، از قوم سلت یا کلت که ساکنان اولیه و جنگجوی اروپا بودند و بعداً زیر سلطه اقوام ژرمنیک قرار گرفتند.

«پس دلیل چهره‌رنگ‌باخته، اعصاب خراب و قهقهه‌های خنده‌هیستریک آن دختر در صبح روز بعد همین بود. ولی توی صندوق چه بود؟ و دختر چه کارشان کرده بود؟ البته محتویات صندوق همان قطعات فلز قدیمی و سنگریزه‌هایی بود که مُراجع من از قعر تالاب بیرون کشیده بود. آن دختر آنها را در اولین فرصت توی آب افکنده بود تا واپسین نشانه‌جنایت را از خودش دور کند.

«بیست دقیقه بی حرکت نشستم تا موضوع را در ذهن خود کاملاً حلاجی کنم. ماسگریژو با صورتی که رنگ از آن رفته بود ایستاده بود و فانوس را با حرکات دستش تاب می‌داد و نگاهش را به توی چاله دوخته بود.

«گفت: "اینها سکه‌های چارلز اول^۱ است. می‌بینی که در تعیین تاریخ آیین ماسگریژو اشتباه نکرده بودیم."

«در این هنگام معنی احتمالی دو سؤال اول در متن آیین ناگهان در ذهن من جرقه زد و بی‌اختیار فریاد کشیدم: "ممکن است ما چیز دیگری را هم که متعلق به چارلز اول بوده است پیدا کرده باشیم. می‌خواهم محتوای کیسه‌ای را که از توی دریاچه بیرون آورده‌ای ببینم."

«از پلکان بالا رفتیم و در اتاق کارش ماسگریژو اشیاء از آب گرفته را جلو من پهن کرد. وقتی به آنها نگاه کردم متوجه شدم که چرا مُراجع من اهمیت اندکی برای آنها قائل شده بود چون قطعات فلز همه تقریباً سیاه شده بودند و سنگ‌ها هم جلوه و جلایی نداشتند. یکی از سنگ‌ها را مدتی به آستر گتم مالیدم و بعد که آن را توی گودی دست‌هایم گرفتم در تاریکی همچون اخگری شروع به نورافشانی کرد. بخش فلزی به شکل دو حلقه به هم پیوسته بود که در اثر فشار کج و معوج شده و از شکل اصلی خود خارج شده بودند.

«گفتم: "نباید فراموش کنی که درباریان چارلز اول حتی تا مدتی پس از

۱. Charles I، (۱۶۰۰ تا ۱۶۴۹) پادشاه انگلستان، اسکاتلند و ایرلند که سرانجام در کشمکش با پارلمان، پس از پیروزی مشروطه‌طلبان به رهبری کرامول محاکمه و اعدام شد.

مرگ پادشاه در انگلستان اقامت داشتند و زمانی که سرانجام از کشور فرار کردند به احتمال زیاد مقدار زیادی از گرانبهاترین اموالشان را دفن کرده و به جا گذاشتند، به این امید که در روزگار آرام‌تری برگردند و آنها را بازیابند.

«دوست من گفت: "نیای من سر رالف ماسگریو^۱ یکی از شهسواران برجسته بود و در سرگردانی‌های چارلز دوم هیچ‌گاه او را ترک نکرد، و در واقع همه‌کاره او بود."

«من پاسخ دادم: "که این‌طور! در این صورت فکر می‌کنم که این اطلاع آخرین حلقه‌ای را که ما برای کامل کردن زنجیره استدلال خود به آن نیاز داشتیم در اختیار ما قرار می‌دهد. باید به تو تبریک بگویم که صاحب یک شیء باستانی با ارزش ذاتی بزرگی شده‌ای، هرچند از مسیری که نسبتاً فاجعه‌آمیز بوده است. البته اهمیت آن به عنوان یک شیء نادر تاریخی بیشتر است."

«ماسگریو نفس بریده و حیرت‌زده پرسید: "بگو چه چیزی است؟"

«چیز دیگری نیست جز تاج باستانی پادشاهان انگلستان."

«تاج!»

«دقیقاً. بین متن آیین چه می‌گوید. چطور شروع می‌شود؟ «زان کدام کس است؟» «از آن آنکه رفت.» این بعد از اعدام چارلز اول بوده است. بعد، «زان که خواهد شد؟» «از آن آنکه می‌آید.» اشاره‌اش این بار به چارلز دوم است که در همان وقت جلوسش پیش‌بینی شده بوده. فکر می‌کنم هیچ‌شکی نباشد که این افسر درهم‌کوبیده و از ریخت افتاده روزی بر تارک شهریاران خاندان استوارت^۲ می‌نشسته است.

«و چطور شد که سر از تالاب درآورد؟»

«این سؤالی است که پاسخ دادن به آن قدری طول می‌کشد، و با این سخن شروع کردم به تشریح زنجیره طولانی حدس و گمان و استدلالاتی که

1. Sir Ralph Musgrave

2. Stuart

در ذهن خود پرداخته بودم. و زمانی که سرانجام روایت خود را تمام کردم تاریکی غروب بر فضا چیره شده بود و ماه تابناکی در آسمان می‌درخشید.

«ماسگریو پرسید: "پس چطور شد که چارلز دوم وقتی برگشت تاجش را پس نگرفت؟" و سپس قطعات شیء کهن را دوباره به کیسه کتانی آن بازگردانید.

«آها، تو انگشتت را بر یگانه نکته‌ای گذاشته‌ای که به احتمال زیاد ما هرگز نخواهیم توانست روشن کنیم. این احتمال وجود دارد که آن ماسگریوی که راز در سینه او بود در آن میان درگذشت و به علت نوعی کوتاهی متن معمایی آیین را به فرزند خود سپرد بی‌آنکه کلید آن را در اختیار او بگذارد. از آن روز به بعد تا امروز متن آیین طی چند نسل از پدر به پسر منتقل شده بود تا اینکه عاقبت در دسترس مردی قرار گرفت که توانست راز آن را از دل آن بیرون بکشد ولی جان خود را بر سر این کار گذاشت.»

«و آقاواتسن این بود داستان آیین ماسگریو. آن تاج امروز هم در هرلستون نگاهداری می‌شود، ولی بر سر آن یک درگیری حقوقی پیش آمد و دوست من مجبور شد پول قابل ملاحظه‌ای بپردازد تا سرانجام اجازه نگهداری آن را بگیرد. یقین دارم که اگر در هرلستون بگویی از دوستان من هستی تاج را با خوشحالی به تو نشان خواهند داد. از آن زن هیچ اثری یا خبری نرسید؛ به احتمال زیاد از انگلستان به خارج گریخت و خودش و خاطره جنایتش را به سرزمینی دوردست در آن سوی دریاها برد.»



۱۵

بیمار مقیم

وقتی به این سلسله خاطرات نسبتاً پراکنده نگاه می‌کنم که در آنها کوشیده‌ام بعضی از ویژگی‌های فکریِ دوستم آقای شرلوک هولمز را به معرض تماشا بگذارم می‌بینم که در انتخاب نمونه‌هایی که از هر لحاظ جوابگو باشند با دشواری روبرو بوده‌ام. چون در آن پرونده‌هایی که هولمز با استفاده از استدلالِ تحلیلی هنرنمایی می‌کرد و ارزش روش‌های تحقیقیِ خاص خودش را به اثبات می‌رسانید حقایق امر اغلب به اندازه‌ای بی‌اهمیت و پیش پا افتاده بوده‌اند که من از ارائهٔ آنها به جمع وسیع خوانندگان خودداری ورزیده‌ام. از طرف دیگر، چه بسا پرونده‌هایی که هولمز مورد حل و فصل قرار می‌داد و حقایق امر در آنها کاملاً قابل ملاحظه و هیجان‌انگیز بوده‌اند ولی سهم او در روشن ساختن ریشهٔ ماجرا آن قدرها، به اندازه‌ای که نویسندهٔ این سطور که متعهد به نگارش شرح حالِ آن بزرگ‌مرد است میل داشته، مشخص نبوده است. آن ماجرای کوچکی که من با عنوان «اتود در قرمز لاکِی» قلم زده‌ام، و آن ماجرای دیگری که با غرق‌گشتی «گلوریا اسکات» پیوند خورده است نمونه‌هایی هستند از آن دو غول افسانه‌ای، سکولا و خاروبدیس^۱ که پیوسته مورخ هولمز را تهدید می‌کنند. ممکن است در قضیه‌ای هم که اینک قصد

۱. Scylla and Charybdis، (سیلا و کاریبیدیس به انگلیسی) در اسطوره‌های یونانی دو غول دریایی که در غارهای دو سوی تنگهٔ مینا (بین جزیرهٔ سیسیل و ایتالیا) مأوا داشتند و به دریانوردانی که از این تنگه عبور می‌کردند حمله می‌بردند و آنها را می‌بلعیدند.

نگارش آن را دارم نقش دوستم به اندازه کافی چشمگیر نباشد ولی سیر حوادث در آن به قدری قابل توجه است که دلم نیامد آن را از این مجموعه روایت‌ها حذف کنم.

تاریخ دقیق را نمی‌توانم با اطمینان ذکر کنم، چرا که بعضی از اوراق و یادداشت‌هایم جابه‌جا شده‌اند، ولی بایستی اواخر اولین سال همخانه شدن من و هولمز در منزل خیابان بیکر بوده باشد. یکی از آن روزهای پُر جوش و خروش طبیعت در ماه اکتبر بود و ما هر دو تمام روز در خانه مانده بودیم. من به این خاطر که با مزاج ناساز خود از روبرو شدن با باد گزنده پاییزی ابا داشتم و هولمز به خاطر اینکه مشغول بعضی تحقیقات غامض شیمیایی بود که وقتی به آن می‌پرداخت دیگر تمام هوش و حواس او را مطلقاً به خود مجذوب می‌کرد. ولی اندکی بعد از غروب با شکسته شدن یک لوله آزمایشگاه تحقیق او به پایانی زودهنگام رسید، و او با کلامی از دلخوری و چینی بر جبین از روی صندلی خود برخاست.

«آقاواتسن، تمام کار امروزم ضایع شد.» سپس به سوی دریچه رفت. «آها، ستاره‌ها بیرون آمده‌اند و باد فرونشسته است. با یک گردش پیاده در شهر لندن چطوری؟»

من که از اتاق نشیمن کوچک مان به جان آمده بودم با خوشحالی قبول کردم و شال‌گردنی تاروی بینی بستم تا خودم را از هوای تند و تیز شبانگاهی محافظت کنم. سه ساعت با هم از این سو به آن سو رفتیم و نقش‌های دگرگون‌شونده جزر و مد زندگی را در خیابان‌های فلیت^۱ و استرنند^۲ تماشا کردیم. گوش دادن به صحبت‌های هولمز که موقتاً کج خلقی خود را فراموش کرده بود و حاوی توجه دقیق او به جزئیات و نتیجه‌گیری‌های زیرکانه بود مثل همیشه مرا مجذوب و مسحور می‌کرد.

ساعت ده بود که دوباره به خیابان بیکر رسیدیم. کالسکه چهارچرخه‌ی جلو در منزل ایستاده بود. هولمز گفت:

1. Fleet Street

2. the Strand

«آها! می بینم که طیب است، از آن دکترهای عمومی. اگرچه مدت زیادی نیست که صاحب مطب شده ولی سرش شلوغ بوده است. به نظر، آمده است که با ما مشورت کند! شانس آوردیم که برگشتیم!»

من آن قدر با روش‌های هولمز آشنا شده بودم که حالا بتوانم مسیر استدلالش را دنبال کنم، و ببینم که از نوع و وضع وسایل پزشکی گوناگونی که در یک جعبه حصیری در زیر نور چراغ کالسکه در درون آن دیده بود اطلاعات لازم را برای نتیجه‌گیری سریع خود به دست آورده بود. چراغی هم که از پشت پنجره ما در طبقه بالا دیده می‌شد نشان می‌داد که این دیدار دیر هنگام حقیقتاً برای ملاقات با ما صورت گرفته است. از این رو با قدری کنجکاوی نسبت به مسأله‌ای که باعث شده بود یک همکار من در چنین ساعتی از شب به دیدار ما بیاید به دنبال شرلوک هولمز وارد خانه شدم.

داخل اتاق که شدیم مردی با صورت تکیده رنگ پریده و دو شاخه ریش پایین آمده از شقیقه^۱ به رنگ زرد مایل به سرخ از روی صندلی خود در کنار بخاری برخاست. به نظر نمی‌رسید که بیشتر از سی و سه یا سی و چهار سال سن داشته باشد، ولی از حالت خسته صورتش و از رنگ ناسالم پوستش معلوم بود که سختی زندگی طاقتش را طاق کرده و جلوه و جلای جوانی را از او دزدیده است. رفتارش عصبی و خجالتی بود، شبیه به منشی یک جنتلمن زودرنج، و دست لاغر سفیدش را که به هنگام برخاستن بر لبه سر بخاری گذاشت دستی بود از آن یک هنرمند و نه دست یک طیب. با متانت لباس پوشیده بود، در مایه‌های تیره: فراقی بلند مشکی، شلوار تیره و تنها اندکی رنگ در کراواتش.

هولمز با لحن شادی گفت: «سر شب شما بخیر آقای دکتر. خوشحالم که می‌بینم بیش از چند دقیقه منتظر نمانده‌اید.»

۱. در اصل whiskers، به معنی نوعی ریش دو طرف صورت که در قرن نوزدهم مد بود. صاحب این نوع ریش موهای پشت لب، چانه و زیر گلوی خود را می‌تراشید. مترجم سال‌هاست که برای یافتن معادل مناسبی برای این نوع محاسن تلاش می‌کند.

«پس شما با سورچی من صحبت کرده‌اید؟»
 «نه، از شمع روی میز کنار دیوار فهمیدم. لطفاً بفرمایید بنشینید و به بنده
 بگویید چه خدمتی از دست من برای شما برمی‌آید.»
 «مراجع ما گفت: «بنده دکتر پرسی تره‌ویلی^۱ و منزل و مطبم در خیابان
 بروک^۲ است، پلاک ۴۰۳.»
 من پرسیدم: «آیا شما مؤلف یک تکنگاری دربارهٔ صدمات عصبی
 ناشناخته نیستید؟»

از اینکه می‌شنید با تألیف او آشنایی دارم خوشحال شد و اندکی سرخی
 به گونه‌های رنگ‌پریده‌اش بازآمد. گفت:
 «خیلی به ندرت از کسی اسم کتاب را می‌شنوم، در حدی که فکر می‌کردم
 کاملاً مرده و فراموش شده است. ناشر من گزارش کاملاً مایوس‌کننده‌ای از
 فروش آن می‌دهد. جناب عالی خودتان یکی از اعضای حرفهٔ پزشکی
 نیستید؟»

«چرا، طیب بازنشسته نظامی هستم.»

«من همیشه به بیماری‌های عصبی علاقه‌مند بوده‌ام. دلم می‌خواست
 بیماری‌های عصبی را موضوع تخصص مطلق خود قرار می‌دادم، ولی البته
 انسان چاره‌ای ندارد جز اینکه هر چه را اول نصیب او می‌شود بپذیرد. ولی این
 نکته، جناب شرلوک هولمز، ربطی به کار امشب من ندارد، و من خوب می‌دانم
 که وقت شما چقدر ذیقیمت است. واقع این است که اخیراً در منزل من در
 خیابان بروک یک سلسله اتفاقات عجیب افتاده است و امشب این حوادث
 به آنچنان نقطهٔ اوجی رسید که حس کردم چاره‌ای ندارم جز اینکه خدمت
 شما برسم و مشورت کنم و کمک بخواهم.»

شرلوک هولمز نشست و پیش را روشن کرد. سپس گفت: «از هر دو نظر
 در خدمت شما هستم. لطفاً گزارش دقیقی از اتفاقاتی که می‌فرمایید اسباب
 ناراحتی شما را فراهم آورده‌اند به من بدهید.»

1. Dr. Percy Trevelyan

2. Brook Street

دکتر تره ویلی یین گفت: «یک یاد و مورد آن به قدری بی اهمیت است که من تقریباً از ذکر آنها خجالت می کشم. ولی موضوعی که پیش آمده به قدری بُغرنج است و تحوّل تازه‌ای که پیدا کرده به اندازه‌ای پیچیده که من به ناچار همه چیز را خدمت شما ارائه می‌کنم و جناب عالی خودتان قضاوت می‌کنید که چه چیزی اساسی است و چه چیزی غیراساسی.

«ولی مجبورم در شروع چیزکی از تحصیلاتم در دانشگاه برایتان بگویم. من فارغ‌التحصیل دانشگاه لندن هستم و یقین دارم وقتی عرض می‌کنم که در دوران دانشجویی استادانم از کار من بسیار راضی بودند و امید زیادی به آینده من داشتند تصوّر نمی‌فرمایید که دارم خودستایی می‌کنم. بعد از اتمام تحصیلاتم همچنان اوقاتم را صرف تحقیق می‌کردم و به پست کوچکی در بیمارستان کینگز کالج^۱ قناعت کرده بودم. و این خوش‌شانسی را داشتم که تحقیقاتم در آسیب‌شناسی بیماری کاتالپسی^۲ توجه زیادی را به کار من جلب کرد و باعث شد به خاطر انتشار تک‌نگاری مربوط به صدمات عصبی که دوست شما به آن اشاره کردند جایزه و مدال بروس پینکرتن^۳ را ببرم. و باز اگر عرض کنم که در آن زمان خیلی‌ها آینده درخشانی را برای من پیش‌بینی می‌کردند به هیچ وجه اغراق نیست.

«ولی یگانه مانعی که سر راه من قرار داشت نداشتن سرمایه بود. همان‌طور که خودتان به آسانی درک می‌فرمایید متخصصی که می‌خواهد ترقی کند چاره‌ای ندارد جز اینکه مطبش را در یکی از ده‌دوازده خیابان اطراف میدان کوندیش^۴ دایر نماید، که لازمه این کار هم پرداخت اجاره‌بهای سنگین و تقبل هزینه‌گران مبلمان و دکوراسیون است. و علاوه بر این سرمایه‌گذاری اولیه،

1. King's College Hospital

۲. catalepsy، نوعی بیماری روانی از انواع اسکیزوفرنی که از مشخصات آن از دست رفتن هوشیاری همراه با تصلب ماهیچه‌هاست. در بعضی مراجع فارسی به آن «جمود خلسه‌ای» و بیماری «فالج» گفته‌اند.

3. Bruce Pinkerton

4. Cavendish Square

باید آمادگی از جیب خوردن را در چند سال اول داشته باشد و همچنین قادر باشد کالسکه و اسب آبرومندی هم تهیه کند. انجام این امور برای من به کلی غیرممکن بود، و من فقط می توانستم امیدوار باشم که با صرفه جویی ظرف ده سال آن قدر پول پس انداز کنم که با آن بتوانم تابلو مطب را سرانجام بالا ببرم. ولی ناگهان اتفاق غیرمنتظره‌ای افتاد که باعث شد چشم انداز کاملاً جدیدی به روی من گشوده شود.

«این اتفاق ملاقاتی بود که آقای به نام بلسینگتن^۱ با من کرد. او که برای من کاملاً غریبه بود یک روز صبح آمد به دیدن من در منزلی که در آن اتاقی اجاره کرده بودم و بی درنگ رفت سر اصل مطلب. گفت:

«آیا شما همان پرسبی تره ویلی ینی نیستید که آن چنان خوش درخشیده و اخیراً جایزه بزرگی را نصیب خودش ساخته است؟»

«من سرم را خم کردم. او ادامه داد: "با صراحت جواب مرا بدهید چون به نفع تان است. شما همه هوشمندی مورد نیاز برای موفقیت را دارید. آیا عقل و تدبیرش را هم دارید؟»

«در برابر چنین سؤال بدون مقدمه‌ای بی اختیار لبخند زدم. گفتم:

«امیدوارم سهمی از آن داشته باشم.»

«عادات ناپسند که ندارید؟ به مشروب اعتیاد پیدا نکرده‌اید؟»

«با صدای بلند گفتم: "واقعاً آقا، چطور به خودتان اجازه می‌دهید...»

«اشکالی ندارد. خوب است! ولی باید بپرسم. پس با این همه محاسن چرا مطب مستقلی از آن خودتان ندارید؟»

«شانه‌هایم را بالا انداختم.

«با همان شیوه شلوغش گفت: "بگو دیگر! این همان قصه قدیمی است. مُخ عالی و جیب خالی، مگر نه؟ اگر پیشنهاد کنم که مطبی در خیابان بروک برای شما بزنم چه می‌گویید؟»



«حیرت زده به او خیره شدم.»

«من حیرت زده به او خیره شدم.»

«فریاد کشید: "به خاطر خودم است و نه به خاطر شما. کاملاً بی پرده با شما صحبت می‌کنم. اگر این پیشنهاد برای شما مناسب باشد برای من هم بسیار مناسب است. من چند هزار لیره‌ای پول بیکار دارم که می‌خواهم سرمایه‌گذاری کنم و فکر می‌کنم که این سرمایه‌گذاری را روی شما انجام بدهم.»

«نفس بریده پرسیدم: "آخر چرا؟"»

«تفاوتی با سرمایه‌گذاری‌های دیگر ندارد و از بیشتر آنها مطمئن‌تر هم

هست.»

«خب، من باید چکار کنم؟»

«حالا به شما می‌گویم. خانه‌ای اجاره می‌کنم، مُبله می‌نمایم، حقوق خدمه را می‌پردازم و خلاصه آنجا را اداره می‌کنم. تنها کاری که شما باید انجام بدهید این است که صندلی اتاق مطب را گرم نگاه دارید. من پول توجیبی و سایر چیزها را هم به شما خواهم داد. و شما در عوض سه چهارم درآمد مطب را به من می‌دهید و یک چهارم آن را برای خودتان نگاه می‌دارید.»

«آقای هولمز، این پیشنهاد غریبی بود که این یارو بلسینگتن به خانه من آورده بود. من سر شما را با شرح جزئیات چگونگی چانه‌زدن‌هایمان و مذاکرات مان به درد نمی‌آورم. نتیجه این گفتگوها آن شد که در روز عید حضرت مریم^۱ به خانه جدید نقل مکان کردم و کار طبابت را بیش و کم براساس همان شرایطی که او پیشنهاد کرده بود آغاز نمودم. او خودش هم به صورت یک بیمار مقیم در آنجا با من هم‌خانه شد. از قرار معلوم قلب ضعیفی داشت و به مراقبت دائمی پزشکی نیازمند بود. او بهترین دو اتاق طبقه اول^۲ را به خودش اختصاص داد و تبدیل به اتاق نشیمن و اتاق خواب کرد. مردی بود با خُلق و خوی و رفتارِ خاصِ خود؛ از معاشرت گریزان بود و کمتر از خانه خارج می‌شد. روی هم رفته آدمی بود نامنظم ولی در یک کار، نمونه مجسم نظم. هر روز عصر سر ساعت معینی وارد اتاق مطب می‌شد و در برابر هر گینی^۳ مداخل من پنج شیلینگ و سه پنس به من می‌داد و بقیه را می‌بُرد و توی گاوصندوق اتاقش می‌گذاشت.»

۱. Lady Day، ۲۵ مارس که مقارن بوده است با «عید بشارت» زنده شدن حضرت عیسی پس از مصلوب شدن.

۲. در اصل first floor، که در گذشته آنرا «طبقه دوم» ترجمه می‌کردیم ولی حالا همان «طبقه اول» ترجمه می‌کنیم، چون خوانندگان خودشان می‌دانند که یک مرتبه بالاتر از «طبقه همکف» است.

۳. Guinea، واحد قدیمی پول در انگلیس، برابر یک لیره و یک شیلینگ یا به حساب لیره اعشاری امروز یک لیره و پنج پنی. خوانندگان جوان توجه داشته باشند که در گذشته هر لیره به ۲۰ شیلینگ و هر شیلینگ به ۱۲ پنی (جمع پنی = پنس) تقسیم می‌شد.

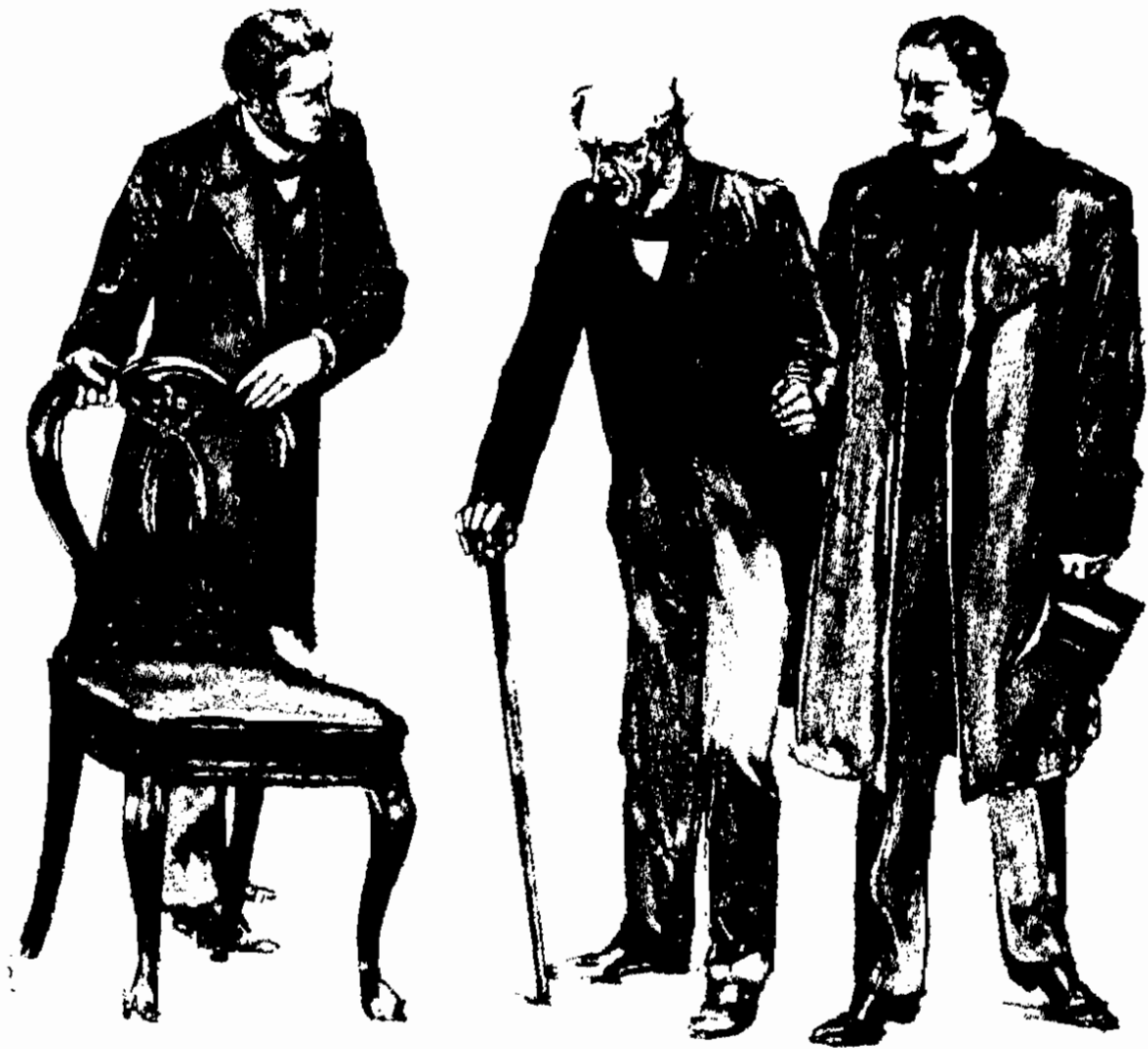
«می‌توانم با اطمینان کامل بگویم که هیچ‌گاه وضعی پیش نیامد که از سرمایه‌گذاری خود پشیمان شود. از همان اول، کار مطب من گرفت. پس از چند مورد معالجه درست و در نتیجه شهرتی که در بیمارستان به دست آورده بودم به سرعت پیشرفت کردم و من طی یکی دو سال گذشته بلسینگتن را آدم ثروتمندی ساخته‌ام.

«این، آقای هولمز، از شرح احوال گذشته من و چگونگی روابطم با آقای بلسینگتن. حالا باید به شما بگویم چه اتفاقاتی باعث شده است که امشب خدمت‌تان برسم.

«چند هفته پیش آقای بلسینگتن در حالتی که حاکی از تشویش بیش از حد بود وارد اتاق من شد. او صحبت از یک مورد سرقتی می‌کرد که در محله وست‌اند^۱ انجام گرفته بود و یادم می‌آید که به صورتی غیر قابل توجیه از شنیدن این خبر هیجان‌زده شده بود و می‌گفت که ما باید هر چه زودتر چفت و بست‌های محکم‌تری به پنجره‌ها و درهای خانه بزنیم. این حالت بی‌قراری خاص یک هفته طول کشید و در این مدت پیوسته از پشت دریچه به بیرون سرک می‌کشید و پیاده‌روی کوتاهی را هم که همیشه قبل از شام انجام می‌داد ترک کرده بود. استنباط من از رفتار او این بود که از چیزی یا کسی وحشت، وحشتی مرگبار دارد، ولی وقتی از او در این‌باره سؤال کردم رفتارش چنان مشاجره‌آمیز شد که من به ناچار موضوع بحث را تغییر دادم. کم‌کم با گذشت زمان ترسش ظاهراً تخفیف یافت و عادت‌های سابقش را از سر گرفته بود که پیشامد تازه‌ای او را به کلی از پا درآورده و در حالت رقت‌بار کنونی نقش زمین ساخته است.

«پیشامد از این قرار بود. دو روز پیش من نامه‌ای دریافت کردم که اینک آن را برای شما می‌خوانم. نامه نه تاریخ دارد و نه نشانی فرستنده.

۱. West End، بخشی از شهر لندن که در غرب «سیتی» (مرکز مالی لندن) قرار دارد و بیشتر خانه‌های اعیانی و تئاترها در آنجا هستند.



« او را روی صندلی نشانند.»

«یک اشراف‌زاده روس که اکنون در انگلستان اقامت دارد مایل است که از حذاقت دکتر پرسی تره‌ویلی‌ین بهره‌مند شود. این شخص چند سال است که دچار حمله‌های کاتالپسی می‌شود. از آنجا که دکتر تره‌ویلی‌ین در شناخت این بیماری یک مرجع شناخته شده است مشاراًلیه قصد دارد که در ساعت شش و ربع فردا بعد از ظهر به مطب دکتر مراجعه کند و امیدوار است که دکتر در این ساعت در مطب باشد.»

«این نامه علاقه مرا عمیقاً جلب کرد زیرا دشواری اصلی در مطالعه بیماری کاتالپسی کمیاب بودن موارد آن است. بنابراین شما می‌توانید مطمئن

باشید که در ساعت مقرر وقتی خانه شاگرد بیمار را به اتاق مطب هدایت کرد من پشت میز خود حاضر بودم.

«بیمار مردی بود مُسن، لاغر، ساکت، و معمولی - که به هیچ وجه با تصویری که آدم از یک اشراف‌زاده روس دارد مطابقت نداشت. من از ظاهر همراه او خیلی بیشتر تحت تأثیر قرار گرفتم. وی مرد جوانِ بلندبالایی بود به شکل غیرمنتظره‌ای برازنده، با صورتی سیه‌چرده و حالتی از درنده‌خوییِ یک حیوان وحشی و با سینه ستر و بر و بازو و پاهاى هرکول. وقتی وارد شدند زیر بغل مرد مُسن را گرفته بود و او را با آنچنان ملایمتی روی صندلی نشانده که انسان از شخصی با این یال و کوپال انتظار نداشت.

«آقای دکتر، دخول بی اجازه مرا ببخشید.» به انگلیسی و اندکی نوک‌زبانی سخن می‌گفت. «ایشان پدر من هستند، و سلامت مزاج ایشان چیزی است که برای من دارای بالاترین درجه اهمیت است.»

«از این ابراز نگرانی پسرانه خوشم آمد. گفتم: "میل دارید در اثناء معاینه در اتاق بمانید؟"»

«ابتداً، به هیچ وجه.» و انکار خود را با ژستی که حاکی از ابراز وحشت بود توأم ساخت. «این تجربه برای من به اندازه‌ای زجرآور است که از عهده بیان آن برنمی‌آیم. اگر پدرم را در حین یکی از آن حمله‌های وحشتناک بیماری تماشا کنم شک ندارم که سگته خواهم کرد. دستگاه عصبی بدن خود من به صورتی استثنایی حسّاس است. با اجازه شما در مدتی که پدرم را معاینه می‌فرمایید من در اتاق انتظار می‌مانم.»

«من البته با این پیشنهاد موافقت کردم و مرد جوان از اتاق مطب خارج شد. من و بیمار سپس وارد یک سلسله سؤال و جواب در ارتباط با سوابق بیماری او شدیم و من شروع کردم به برداشتن یادداشت‌های مشروحی از پاسخ‌های او. بیمار به نظر نمی‌رسید که شخص چندان باهوشی باشد و بیشتر جواب‌های او مبهم بود. من این نکته را به حساب معلومات محدودش از زبان خودمان

گذاشتم. بعد همان طور که مشغول نوشتن بودم یک باره به پرسش های من دیگر جواب نداد و چون به سوی او برگشتم با کمال حیرت دیدم که در صندلی خود راست نشسته و با چهره ای خالی از احساس و متقبض صاف به من خیره مانده است. او دوباره گرفتار یکی از حمله های بیماری مرموزش شده بود.

«اولین واکنش من، چنانکه خدمت تان عرض کردم، احساس ترحم و وحشت بود. ولی دومین واکنش من، با شرمندگی باید عرض کنم، احساسی از رضایت حرفه ای بود. وضع نبض و درجه حرارت بدن او را یادداشت کردم، مقدار انقباض عضله هایش را سنجیدم و واکنش هایش را آزمایش کردم. در هیچ یک از حالات او چیز غیرمتعارفی وجود نداشت و این نتایج با تجربیات قبلی من هماهنگ بود. در چنین مواردی من از تجویز بخور نیتريت آمیل^۱ نتایج خوبی گرفته بودم و زمان حاضر موقعیت مناسبی برای آزمایش تأثیرات مفید دارو به نظر می رسید. ولی شیشه حاوی نیتريت آمیل در آزمایشگاه من در طبقه پایین بود؛ از این رو بیمار را در همان حالت نشسته در صندلی اش رها کردم و به دو از پله ها پایین رفتم تا شیشه دارو را بیاورم. تا شیشه را پیدا کردم قدری معطل شدم - فرض کنیم حدود پنج دقیقه - و بعد بلافاصله به اتاق مطب برگشتم. و با کمال حیرت و ناباوری دیدم که اتاق خالی است و بیمار ناپدید شده!

«البته اولین اقدام بعدی من این بود که توی اتاق انتظار بدوم. از پسر هم خبری نبود. در سرسرا روی هم افتاده بود ولی کاملاً بسته نبود. پاد و مطب که بیماران را به اتاق انتظار و مطب هدایت می کند پسر جدیدی است و به هیچ وجه چابک هم نیست. او در طبقه پایین منتظر می ماند و هر وقت من زنگ روی میزم را به صدا درمی آورم بالا می دود و بیمار را تا دم در همراهی می کند. نه، او صدایی شنیده بود و این اتفاق به شکل معمایی مرموز باقی

1. nitrite of amyl

ماند. اندکی بعد آقای بلسینگتن از پیاده‌روی‌اش مراجعت کرد ولی من از این موضوع چیزی به او نگفتم. چون راستش را بخواهید مدتی است سعی دارم مکالماتم را با او به حدّ اقلِ ممکن برسانم.

«عرضم به خدمت‌تان، دیگر فکر نمی‌کردم که بعد از آن شب از آن آقای روس و پسرش خبری بشود. و حالا شما می‌توانید خودتان ناباوری مرا حدس بزنید وقتی امشب باز هر دو نفر در همان ساعت وارد اتاق مطب شدند، درست به همان شکلی که شب قبل وارد شده بودند.

«بیمار گفت: "آقای دکتر من باید از جناب عالی به خاطر تَرکِ ناگهانیِ مطب هزار بار عذر بخواهم."

«من پاسخ دادم: "باید اعتراف کنم که خیلی تعجب کردم."

«او گفت: "حقیقت واقع این است که وقتی بعد از یک حمله هوش و حواس من برمی‌گردد ذهن من مغشوش است و تصویری از اتفاقات گذشته ندارم. به نظرم آمد که من در یک اتاق ناآشنا هستم و در زمانی که شما غایب بودید در یک حالت گیجی و منگی خودم را به خیابان رساندم."

«و پسر گفت: "و من وقتی دیدم بابا از درِ اتاق انتظار بیرون رفتند طبعاً فکر کردم که کارشان با دکتر تمام شده است. وقتی به منزل رسیدیم تازه متوجه حقیقتِ ماجرا شدم."

«من خندیده گفتم: "خب، ضرری به کسی نخورده، جز اینکه شما مرا به شدت حیرت زده ساختید؛ حالا اگر جناب عالی لطفاً به اتاق انتظار تشریف ببرید بنده معاینات پزشکی‌ام را با پدر شما از سر می‌گیرم."

«به این ترتیب من در حدود نیم ساعت با بیمار مُسن خود دربارهٔ نشانه‌های بیماری‌اش صحبت کردم و بعد نسخه‌ای نوشتم و سرانجام او را به دست پسرش سپردم و هر دو با هم، دست پسر زیر بازوی پدر، از مطب خارج شدند.

«قبلاً به شما گفتم که آقای بلسینگتن معمولاً این ساعت روز را برای



«وحشت زده وارد اتاق مطب من شد.»

ورزش خود انتخاب کرده بود. اندکی بعد به منزل آمد و به طبقه بالا رفت. یک لحظه بعد صدای پایین دویدنش را از پلکان شنیدم و آنگاه خودش چون آدمی که از شدت وحشت سر از پا نمی شناسد وارد اتاق مطب شد. فریاد کشید:

«چه کسی توی اتاق من رفته است؟»

«پاسخ دادم: "هیچ کس.»

«دروغ است!» صدایش یک پرده بلندتر شده بود. «خودت بیا و ببین.»
 «من حالت اهانت آمیز کلام او را نادیده گرفتم چون حقیقتاً به نظر می رسید که از ترس دارد قالب تهی می کند. وقتی همراه او به طبقه بالا رفتم روی فرش اتاق، که به رنگ روشن بود، چند جای پا را به من نشان داد.

«فریاد کشید: "می خواهی بگویی اینها جای من است؟»

«جای پاها مسلماً بزرگتر از آن بودند که اثر کفش خودش باشند، و علاوه بر آن کاملاً تازه بودند. چنانکه می‌دانید امروز بعد از ظهر باران مفصلی باریده بود و بیماران من تنها کسانی بودند که داخل خانه شده بودند. بنابراین به ناچار باید نتیجه می‌گرفتم که شخصی که در اتاق انتظار بوده در زمانی که من مشغول معاینهٔ نفر دیگر بوده‌ام به علت نامعلومی از پلکان بالا رفته و داخل اتاق بیمار مقیم من شده بود. چیزی دست نخورده و گم نشده بود ولی وجود جای پاها ثابت می‌کرد که شخص غریبه‌ای در هر حال داخل آن اتاق شده.

«البته میزان هیجان آقای بلسینگتن از این پیشامد بیشتر از آن بود که من انتظار داشتم، هرچند که چنین پیشامدی آرامش خیال هر شخصی را می‌تواند مختل کند. بلسینگتن روی صندلی اتاق خوابش نشسته بود و واقعاً داشت زارزار گریه می‌کرد و من نمی‌توانستم دو کلمه حرف معقول از دهان او بشنوم. پیشنهاد او بود که من به دیدن شما بیایم، و البته من هم فوراً قبول کردم چون این اتفاق کاملاً غیرعادی است، اگرچه بلسینگتن برای آن اهمیت بیش از حدی قائل می‌شود. اگر شما با کالسکهٔ من به منزل ما بیایید حداقل می‌توانید بلسینگتن را آرام کنید، هرچند که نمی‌توانم امیدوار باشم که توضیحی برای این پیشامد قابل توجه به ما بدهید.»

شرلوک هولمز با توجه زیادی به این گزارش طولانی گوش داده بود و پیدا بود که به مسأله شدیداً علاقه‌مند شده است. چهره‌اش مثل همیشه خالی از احساس بود ولی پلک‌هایش در حین روایت بیشتر از معمول فرو افتاده بودند و دود پپش در هر مقطع غریب داستان دکتر پیچ و تاب‌های مشخص‌تری خورده و به سوی سقف رفته بود. وقتی مراجع ما از سخن گفتن بازایستاد شرلوک هولمز مثل فنری از جا جست و بی‌آنکه کلامی بگوید کلاه مرا به دستم داد و کلاه خودش را هم از روی میز برداشت و به دنبال دکتر تره‌ویلی‌ین به سوی در شتافت. کالسکهٔ دکتر ما را ظرف مدتی کمتر از یک‌ربع ساعت به خیابان بروک رساند و جلوی منزل پزشک پیاده کرد. درست یکی از

همان ساختمان‌های عبوس و صاف و راستی بود که انسان را به یاد مطب پزشکان در محلهٔ وست‌اند می‌اندازد. پادو خرداندami در راه روی ما گشود و ما بی‌درنگ شروع به بالا رفتن از پلکان عریض و موکت‌شدهٔ خانه کردیم. ولی ناگهان اتفاق غریبی ما را در نیمهٔ راه متوقف ساخت. چراغ گاز بالای پلکان یکدفعه خاموش شد و از توی تاریکی صدای نازک و لرزانی فریاد کشید:

«من تپانچه دارم. قسم می‌خورم که اگر یک قدم نزدیک‌تر بیایید آتش می‌کنم.»

دکتر تره‌ویلی‌ین با صدای بلند پاسخ داد: «آقای بلسینگتن، رفتار شما دارد غیر قابل تحمل می‌شود.»

«شما هستید دکتر؟» و صاحب صدا با این کلام نفس راحتی کشید. «ولی آن آقایان دیگر، آیا ایشان واقعاً همان کسانی هستند که وانمود می‌کنند؟»
حس می‌کردیم که مدتی طولانی کسی از توی تاریکی دارد ما را برانداز می‌کند. سرانجام صاحب صدا گفت:

«بسیار خوب، اشکالی ندارد. می‌توانید بالا بیایید، و متأسفم اگر تدابیر احتیاطی من باعث ناراحتی شما شد.»

مرد در حینی که سخن می‌گفت چراغ گاز بالای پلکان را دوباره روشن کرد، و ما دیدیم شخص غریب‌منظری در آنجا ایستاده است که از ظاهرش و از لرزش صدایش پیدا بود اعصاب بسیار متشنجی دارد. مردی بود بسیار چاق که از قرار معلوم زمانی در گذشته از این هم چاق‌تر بوده، چون پوست صورتش مثل پوست بناگوش یک سگ تازی، چین خورده و روی هم افتاده بود. رنگ پوستش بیمارگونه بود و موهای تنک و کم‌پشت سرش که به رنگ زرد مایل به سرخ بود از شدت هیجان به نظر می‌رسید که سیخ شده باشد. توی دستش تپانچه‌ای بود که وقتی ما نزدیک شدیم آن‌را در جیبش گذاشت. گفت:

«سرِ شبِ شما بخیر آقای هولمز. بدون شک از اینکه قبول زحمت کرده



”توی دستش تپانچه‌ای بود.“

تشریف آوردید از شما بسیار ممنونم. هیچ کس به اندازه من در این زمان نیاز به راهنمایی شما ندارد. تصور می‌کنم دکتر تره‌ویلی‌ین برای شما تعریف کرده باشند که چگونه شخصی بدون اذن و اجازه من و به شکلی کاملاً غیر موجه داخل آپارتمان من شده است؟»

هولمز گفت: «همین طور است. ولی آقای بلسینگتن، بگویید بینم این دو نفر چه کسانی هستند و چرا می‌خواهند به شما آزار برسانند؟»

بیمار مقیم دکتر تره‌ویلی‌ین با حالتی عصبی گفت: «والا چه عرض کنم. شما چطور انتظار دارید آقای هولمز، که من بتوانم به این سؤال پاسخ بدهم؟»
«مقصودتان این است که شما اطلاعی ندارید؟»

«خواهش می‌کنم اینجا بفرمایید. قدم رنجه کنید و به داخل این اتاق

تشریف بیاورید.»

ما را به داخل اتاق خوابش هدایت کرد که اتاق بزرگی بود و مبلمان راحتی داشت. گفت:

«این را می بینید؟» اشاره اش به گاوصندوق بزرگ سیاهی بود در آن سوی تخت خوابش. «آقای هولمز، من هیچ وقت آدم پولداری نبوده ام. هیچ وقت در زندگی بیشتر از یک مورد سرمایه گذاری نکرده ام. آقای دکتر تره ویلی یین شاهد هستند. ولی اعتقادی به بانک و بانکداری ندارم. به هیچ صاحب بانکی اعتماد نمی کنم. بین خودمان بماند، آن مختصر مالی هم که دارم توی این صندوق گذاشته ام، بنابراین وقتی می بینم شخص یا اشخاص ناشناسی به زور داخل آپارتمان من شده اند یقین دارم وضع روحی مرا درک می کنید.»

هولمز به همان شکل پرسش بار خود به بلسینگتن نگاه کرد و سرش را تکان داد. گفت:

«اگر شما بخواهید مرا فریب بدهید، من هیچ کمکی به شما نمی توانم بکنم.»

«ولی من همه چیز را به شما گفته ام.»

هولمز با حرکتی حاکی از انزجار عقب گرد کرد و گفت:

«شب بخیر، دکتر تره ویلی یین.»

بلسینگتن با صدایی که در گلویش می شکست فریاد کشید:

«به من نمی گوئید چه کنم؟»

«نصیحتم به شما این است که حقیقت را بگوئید.»

یک دقیقه بعد من و هولمز در خیابان بودیم و به سوی خانه راه می پیمودیم. از عرض خیابان آکسفورد گذشته و نیمه خیابان هارلی^۱ را طی کرده بودیم که سرانجام توانستم مصاحبم را وادار کنم کلامی بر زبان بیاورد. گفت:

«آقاواتسن باید مرا ببخشی که ترا برای یک کار بی نتیجه از منزل بیرون کشیدم. ولی در عمق این ماجرا به نظر می رسد که پرونده جالبی نهفته باشد.»

من اعتراف کردم که: «من چیزی از آن سر در نمی آورم.»

«کاملاً روشن است که دو نفر، شاید هم بیشتر از دو نفر، هستند که به دلیل یا دلایلی عزمشان را جزم کرده‌اند هر طور شده کلک بلسینگتن را بکنند. من در ذهن خود هیچ تردیدی ندارم که هم در نوبت اول و هم در نوبت دوم آن مرد جوان داخل اتاق بلسینگتن شده، درست در همان زمانی که همدستش با مکر و حيله سر دکترا گرم نگاه داشته بوده و او را از مداخله باز می داشته.»

«و بیماری کاتالپسی چگونه؟»

«تقلید و تقلب، هرچند که آقاواتسن، من جرئت نکردم این را به متخصص مان بگویم. کاتالپسی را خیلی آسان می توان تقلید کرد. من خودم این کار را کرده‌ام.»

«و بعد؟»

«بلسینگتن صرفاً بر حسب تصادف در هر دو مورد در خانه نبوده. دلیل آن افراد برای انتخاب چنین زمان غیر معمولی برای معاینه پزشکی آشکارا این بوده است که مطمئن باشند بیمار دیگری در اتاق انتظار نخواهد بود. ولی از قضای روزگار این ساعت درست مقارن همان وقتی بوده که بلسینگتن برای هواخوری و پیاده روی از خانه خارج می شده. و همین ظاهراً نشان می دهد که این اشخاص با برنامه روزانه بلسینگتن درست آشنا نبوده‌اند. البته اگر صرفاً دنبال پول بوده‌اند کوششی برای یافتن محل آن به عمل می آوردند. از آن گذشته من می توانم توی چشم آدم‌ها نگاه کنم و تشخیص بدهم چه وقت حقیقتاً کسی از ترس جان دارد قالب تهی می کند. قابل تصوّر نیست که این یارو دو دشمن به این کینه جویی داشته باشد و آنها را شناسد. از این رو من یقین دارم که بلسینگتن این افراد را می شناسد ولی به دلایلی که به خودش مربوط می شود این آشنایی را پنهان می کند. این امکان وجود دارد که شاید فردا تغییر عقیده بدهد و چفت دهنش را باز کند.»

من گفتم: «ولی آیا شق دیگری وجود ندارد که هرچند احتمالش بسیار

ضعیف است ولی بالاخره شق قابل تصویری است؟ آیا این امکان وجود ندارد که داستان روس مبتلا به کاتالپسی و پسرش صرفاً زاییده تخیل دکتر تره ویلی یین باشد و او خودش بنا بر دلایلی داخل آپارتمان بلسینگتن شده باشد؟»

زیر نور چراغ گاز دیدم که شرلوک هولمز دارد به فکر بکر من لبخندی آنچنانی می زند. گفت:

«دوست عزیز، این یکی از اولین راه حل هایی بود که به ذهن من رسید، ولی خیلی زود توانستم دلایلی برای تأیید روایت دکتر پیدا کنم. این مرد جوان جاپاهایی از خودش روی فرش پلکان باقی گذاشته بود در حدی که دیگر گرفتن سراغ جاپاهایش در اتاق خواب عملی کاملاً زاید به نظر آمد. وقتی به تو بگویم که کفش مرد جوان نوک پهنی داشته در حالی که کفش بلسینگتن نوک باریک بوده و کفش یارو اقلأ سه سانت و خورده ای از کفش دکتر بزرگتر بوده تو دیگر باید قبول کنی که تردیدی درباره وجود او نباید داشت. ولی حالا بهتر است امشب بخوابیم و تصمیمی نگیریم، چون احساسم این است که فردا صبح خبرهای تازه ای از خیابان بروک خواهد رسید.»

پیش بینی شرلوک هولمز به زودی درست از آب درآمد، آنهم به چه شکل رقت انگیزی. ساعت هفت و نیم صبح روز بعد، با اولین رخنه ضعیف نور روز به درون اتاق، دیدم شرلوک هولمز، رُب دوشامبر بر تن، کنار تخت خواب من ایستاده است. گفت:

«آقاواتسن، کالسکه ای بیرون منتظر ماست.»

«چی شده؟»

«قضیه خیابان بروک.»

«خبر تازه ای رسیده؟»

«فجیع ولی مبهم.» و با این سخن پرده مشماعی پنجره را بالا زد. «این را ببین. صفحه ای است که از یک دفتر یادداشت کنده شده و روی آن با مداد، تند

و قلم انداز نوشته‌اند "محض رضای خدا، بدون معطلی بیایید. پ.ت." دوست ما دکتر وقتی این را می‌نوشته در وضع بسیار بدی بوده. بلند شو بیا، دوست عزیز، چون این پیامی اضطراری است.»

در حدود یک رُبع بعد دوباره در منزل پزشک بودیم. خودش به شتاب به استقبال ما آمد، با چهره‌ای که وحشت از آن می‌بارید. فریاد کشید: «عجب ماجرای! و دست‌هایش را روی شقیقه‌هایش گذاشت.

«چی شده؟»

«بلسینگتن خودکشی کرده!»

هولمز سوتی زد.

«بله، خودش را در طول شب حلق‌آویز کرده!»

ما داخل خانه شده بودیم و دکتر ما را به جایی که به نظر می‌رسید اتاق انتظارش باشد هدایت کرده بود. با صدای بلند گفت:

«در واقع نمی‌دانم دارم چه غلطی می‌کنم. مأموران پلیس را خبر کرده‌ام و حالا در طبقه بالا مشغول‌اند. این ماجرا مرا از بیخ و بُن تکان داده است.»

«کی خبردار شدید؟»

«هر روز صبح زود یک فنجان چای برایش می‌بردند. امروز صبح وقتی کلفت در حدود ساعت هفت وارد اتاقش می‌شود مرد بینوا در وسط اتاق از سقف آویزان بوده. سر طناب را به قلابی که قبلاً یک جار سنگین از آن آویزان بود بسته، و از بالای همان گاو‌صندوقی که دیروز به ما نشان داد پریده پایین.»

هولمز یک لحظه ایستاد و سخت در فکر فرورفت. سرانجام گفت:

«با اجازه شما میل دارم به طبقه بالا بروم و وضع را از نزدیک ببینم.» ما هر دو از پله‌ها بالا رفتیم، دکتر هم به دنبال ما.

وقتی از در اتاق خواب گذشتیم منظره دهشت‌باری در برابر چشمان ما قرار داشت. قبلاً گفتم که از تماشای بلسینگتن آدم این تصور را پیدا می‌کرد که با شخص چاقی روبرو است که ماهیچه‌هایش شُل شده و تحلیل رفته. حالا که

بدنش از قلاب سقف تاب می خورد این تصوّر به صورت مبالغه آمیزی تشدید می شد به طوری که به نظر نمی رسید کالبد انسانی در برابر ما قرار داشته باشد. گردن او مثل گردن مرغ پَرکنده ای دراز شده بود و بقیه اندام او برعکس فربه تر و غیرطبیعی تر به نظر می آمد. تنها لباس او جامه خواب بلندش بود و قوزک های آماس کرده و پاهای زشتش به شکل زننده ای از زیر جامه خواب بیرون زده بود. کنار او کارآگاه پلیسی با لباس مرتب ایستاده بود و در دفترچه بغلی خود یادداشت هایی می کرد.

دوستم که داخل اتاق شد گفت: «آه جناب هولمز، از زیارت شما خوشوقتم.»
هولمز پاسخ داد:

«صبح بخیر کارآگاه لَنر.^۱ امیدوارم که مرا یک مزاحم حساب نکنید. آیا رویدادهایی را که پیش از این قضیه اتفاق افتاده برایتان تعریف کرده اند؟»
«بله، چیزهایی شنیده ام.»
«توانسته اید به نظریه ای برسید؟»

«در حدی که من می بینم این شخص از ترس و وحشت، عقل خودش را از دست داده. می بینید که شب در تختش خوابیده. اینجا فرورفتگی جای بدن او در تشک به خوبی و با عمق کافی دیده می شود. می دانید که ساعت پنج صبح زمانی است که بیشتر خودکشی ها اتفاق می افتد. در حدود همین ساعت هم زمانی است که او خودش را حلق آویز کرده. به نظر می رسد که کارش را هم با حوصله تدارک دیده.»

من گفتم: «به نظرم از مقدار سفت شدن عضله ها می توانیم بگوییم که حدوداً سه ساعت از مرگش می گذرد.»

هولمز پرسید: «آیا متوجه چیز خاصی در اتاق شده اید؟»

«یک آچار پیچ گوشتی و چند پیچ راروی لبه دستشویی پیدا کردم. به نظر می رسد که در طول شب سیگار مفصلی هم کشیده. این چهار ته سیگار برگ را از توی بخاری درآوردم.»

هولمز گفت: «او هوم! چوب سیگارش را هم پیدا کردید؟»

«نه، چوب سیگاری ندیده‌ام.»

«قوطی سیگار برگش چطور؟»

«بله، توی جیب کتش بود.»

هولمز قوطی را باز کرد و تنها سیگار برگی را که توی آن بود بو کرد. گفت:

«این سیگار هاواناست، و این یکی‌ها سیگارهای برگ مخصوصی هستند

که هلندی‌ها از مستعمرات خودشان در هند شرقی وارد می‌کنند. اینها معمولاً

در پوشش حصیری بسته‌بندی می‌شوند و نسبت به طولشان از هر مارک

دیگری لاغرتر هستند.» شرلوک هولمز سپس ذره‌بین جیبی‌اش را درآورد و

چهار ته سیگار را به کمک آن معاینه کرد. بعد گفت:

«دوتای اینها با استفاده از چوب سیگار کشیده شده‌اند و دوتای دیگر

بدون چوب سیگار. انتهای دو تای آنها با چاقویی که چندان تیز هم نبوده

بریده شده و انتهای دو ته سیگار دیگر را کسی با دندان‌هایی بسیار محکم گاز

زده است. آقای لُتر این خودکشی نیست بلکه یک قتل است که با برنامه‌ریزی

قبلی و در کمال خونسردی انجام گرفته.»

کارآگاه فریاد کشید: «محال است!»

«چرا محال است؟»

«آخر اگر کسی قصد کشتن دیگری را دارد، چرا باید همه راه‌ها را رها کند

و بیاید راه دست و پاگیر دار زدن را انتخاب نماید؟»

«این نکته‌ای است که ما باید روشن کنیم.»

«چطور وارد خانه شده‌اند؟»

«از درِ جلو.»

«آن درِ امروز صبح بسته و از پشت کلون شده بود.»

«پس بعد از اینکه خارج شده بودند کلون را انداخته‌اند.»

«از کجا می‌دانید؟»

«از آثاری که از ایشان به جا مانده فهمیدم. اگر یک لحظه به من اجازه بدهید شاید بتوانم اطلاعات بیشتری در اختیار شما بگذارم.»

هولمز به طرف درِ اتاق خواب رفت و زبانه قفل را بیرون آورد و آنرا به دقت و به روش دقیق خاص خودش معاینه کرد. سپس کلید را که از سمت داخل توی قفل بود بیرون آورد و آنرا هم از نظر گذراند. بعد به نوبت به معاینه تخت خواب، فرش، صندلی‌ها، سربخاری، جسد مقتول و طناب پرداخت و سرانجام اظهار رضایت کرد. سپس به کمک من و کارآگاه طناب را برید و نعش را پایین آوردیم و آنرا با احترام بر زمین گذاشتیم و ملافهای رویش کشیدیم. من پرسیدم: «طناب چطور؟»

دکتر تره‌ویلی‌ین گفت: «از این حلقه بریده شده.» و حلقه طناب بزرگی را از زیر تخت خواب بیرون کشید. «بلسینگتن به شکل بیمارگونه‌ای از آتش‌سوزی وحشت داشت و این طناب را از خودش دور نمی‌کرد، تا اگر روزی پله‌ها آتش گرفت بتواند از پنجره خودش را نجات بدهد.»

هولمز با حالتی اندیشناک گفت: «وجود این طناب کارشان را آسان‌تر کرده. بله حقایق امر بسیار روشن است و اگر نتوانم تا بعد از ظهر امروز انگیزه قتل را هم به اطلاع‌تان برسانم بسیار تعجب خواهم کرد. این عکس بلسینگتن را هم که روی طاقچه سربخاری است برمی‌دارم، چون در تحقیقات من ممکن است مفید واقع شود.»

دکتر با صدای بلند گفت: «ولی شما که هیچ چیزی به ما نگفته‌اید.»

هولمز پاسخ داد:

«در مورد توالی رویدادها شکی وجود ندارد. در این کار سه نفر دخالت داشته‌اند: مرد جوان، مرد مُسن و نفر سومی که هیچ اطلاعی از هویت او ندارم. البته لازم به تذکر نیست که دو نفر اول همان اشخاصی هستند که ادای کنت روسی و پسرش را درآورده‌اند، بنابراین مشخصات دقیق و کامل آنها را می‌توانیم در اختیار پلیس بگذاریم. آنها همدستی در داخل این خانه داشته‌اند

که در را به روی آنها باز کرده. کارآگاه لنر، توصیه‌ای که به شما می‌توانم بکنم این است که پادو را که از قرار معلوم جدیداً به استخدام دکتر درآمده توقیف کنید.»

دکتر تره‌ویلی یین گفت: «پدر سوخته پیدایش نیست. کلفت و آشپز همه‌جا را جستجو کرده‌اند.»

هولمز شانه‌هایش را بالا انداخت. گفت:

«نقش او در این ماجرا چندان بی‌اهمیت نبوده است. سه نفری که گفتم از پله‌ها روی پنجه پا بالا آمده‌اند، شخص مُسن در جلو، شخص جوان‌تر پشت سر او و شخص ناشناس از عقب...»

من بی‌اختیار گفتم: «هولمز عزیز من!»

«هیچ تردیدی در مورد روی هم افتادن جاپاها وجود ندارد. من طی بازدید دیشب‌مان مشخصات جاپاها را به خاطر سپردم. می‌روند بالا تا پشت در اتاق آقای بلسینگتن و می‌بینند که در از تو قفل است. ولی با یک تکه سیم کلید را توی قفل می‌چرخانند. حتی بدون ذره‌بین شما می‌توانید خراش‌هایی را که در نتیجه فشار بر دندان‌های سوراخ قفل وارد شده ببینید.»

«وقتی داخل اتاق می‌شوند اولین کارشان حتماً این بوده است که دهان آقای بلسینگتن را ببندند. او یا خواب بوده و یا از وحشت چنان فلج شده بوده که نتوانسته فریاد بکشد. دیوارهای اتاق کلفت است و کاملاً قابل تصوّر است که حتی اگر فرصت کشیدن یک فریاد را هم پیدا کرده کسی صدایش را نشنیده.»

«پس از آنکه بلسینگتن را می‌بندند، برای من روشن است که یک جور مشاوره‌ای صورت می‌گیرد. احتمالاً چیزی بوده شبیه به یک دادرسی. به نظر می‌رسد که مدتی طول کشیده چون در این هنگام بوده که آن سیگار برگ‌ها را دود کرده‌اند. مرد مُسن روی آن مبل خیزرانی نشسته بوده، و او بوده که از چوب سیگار استفاده می‌کرده. مرد جوان در آن گوشه نشسته بوده و سیگارش

را به دیواره آن کُمد کشودار می‌کوبیده و تا کسترش را می‌تکانده. شخص سوم قدم می‌زده و از این سوی اتاق به آن سو می‌رفته و بازمی‌آمده. بلسینگتن به نظر من راست توی تختش نشسته بوده ولی البته این را با یقین کامل نمی‌توان گفت.

«بعد، در پایان مجلس بلسینگتن را بلند می‌کنند و به دار می‌کشند. برنامه کار را از قبل ریخته بودند، در حدی که به اعتقاد من چرخ و قرقره و یا جرّ انتقال‌مانندی با خودشان آورده بوده‌اند تا به کمک آن ترتیب تعییۀ دار را بدهند. آن آچار پیچ‌گوشتی و آن پیچ‌ها به نظر من برای نصب این وسیله بوده است. ولی بعد که قلاب را در سقف می‌بینند طبعاً زحمت خودشان را کم می‌کنند. کارشان را که تمام کردند می‌زنند به چاک و در خانه را همدست آنها پشت سرشان می‌بندد و کلون می‌کند.»

ما همه با حداکثر توجه به تصویری که هولمز از چگونگی رویدادهای شبانه ترسیم کرده بود گوش داده بودیم، تصویری که بر پایه استنتاج از آثار و نشانه‌هایی آن چنان کوچک و مختصر شکل گرفته بود که حتی وقتی هولمز آنها را به ما نشان می‌داد باز هم با اشکال می‌توانستیم مسیر استدلال او را دنبال کنیم. کارآگاه بلافاصله برخاست تا درباره پادو تحقیق کند و من و شرلوک هولمز هم به خیابان بیکر بازگشتیم تا صبحانه بخوریم.

پس از صرف غذا هولمز گفت: «من تا ساعت سه برمی‌گردم. در آن زمان هم کارآگاه و هم دکتر اینجا می‌آیند و من امیدوارم تا آن وقت هر نکته مبهمی را که در این پرونده باقی مانده باشد روشن کنم.»

میهمانان ما در وقت مقرر سر رسیدند ولی شرلوک هولمز زودتر از یک رُبع به چهار بازنگشت. ولی وقتی داخل اتاق شد از حالت چهره‌اش برای من روشن بود که کارش را با موفقیت به انجام رسانده بود.

«خب، کارآگاه چه خبر؟»

«قربان، پسرک را گرفتیم.»



«همه با هم فریاد زدیم: «دستگیرشان کردید.»»

«عالی است، و من هم آن اشخاص را.»

هر سه با هم فریاد زدیم: «دستگیرشان کردید!»

«نه، ولی حداقل هویتشان را معلوم کردم. این یارو بلسینگتن که البته اسم واقعی اش نبوده همان طور که انتظار داشتم در اسکاتلندیارد پرونده دارد و همین طور آن سه نفری که به او حمله کرده‌اند. اسمشان بیدل، هی وارد و مفات است.»

کارآگاه فریاد کشید: «دسته سارقان بانک وُردینگ دن^۱».

هولمز گفت: «دقیقاً».

«پس بلسینگتن باید همان ساتن^۲ باشد».

هولمز گفت: «عیناً».

کارآگاه گفت: «به این ترتیب همه چیز کاملاً روشن می شود».

ولی من و دکتر تره ویلی یین حیران به هم نگاه کردیم. هولمز گفت:

«شما حتماً باید سرقت بزرگ بانک وُردینگ دن یادتان باشد. آن سرقت

به دست پنج نفر انجام گرفت، این چهار تن و شخص پنجمی به اسم

کارت رایت^۳. دزدها تو بیین^۴، نگهبان بانک را به قتل رساندند و با هفت هزار

لیره فرار کردند. این ماجرا در سال ۱۸۷۵ اتفاق افتاد. بعد هر پنج نفرشان

دستگیر شدند ولی مدارک دادستانی به هیچ وجه کافی نبود. این یارو

بلسینگتن یا ساتن که پلیدترین شخص در آن دسته بود در این وقت با

دادستان ساخت و علیه همدستان خودش شهادت داد. براساس شهادت او

کارت رایت به دار آویخته شد و سه نفر دیگر هر کدام محکوم به پانزده سال

زندان شدند. و چند روز پیش وقتی چندسالی زودتر از پایان محکومیتشان

بخشوده و از زندان آزاد شدند همان طور که می دانید هدف خود را یافتن فرد

خائن و گرفتن انتقام خون رفیقشان قرار دادند. دو بار تلاش کردند ولی

تیرشان به سنگ خورد ولی بار سوم دیدید که موفق شدند. دکتر آیا نکته

دیگری هست که نیاز به توضیح دارد؟»

دکتر تره ویلی یین گفت: «به نظر من شما همه چیز را کاملاً روشن ساختید.

شکی نیست آن روزی که بلسینگتن آن قدر آشفته خاطر بود همان زمانی بود که

خبر آزاد شدن این سه تن را در روزنامه خوانده بود».

«عیناً. و صحبتش درباره سرقت در محله وست اند صرفاً برای ایز گم

کردن بوده».

1. Worthingdon

2. Sutton

3. Cartwright

4. Tobin

«ولی چرا نمی توانست حقیقت را به شما بگوید؟»

«برای اینکه، آقای عزیز، طبع کینه جوی همدستان سابق خود را به خوبی می شناخت و می خواست تا جایی که می تواند هویت واقعی خودش را از همه مخفی نگاه دارد. راز او راز شرم آگینی بود، و نمی توانست خودش را راضی به فاش کردن آن بسازد. ولی با همه اینکه موجود پلیدی بود در زیر حمایت سپر قانون بریتانیا قرار داشت، و من تردیدی ندارم، آقای کارآگاه، که اگرچه آن سپر ممکن است از عهده حفظ و حراست همه برنیاید ولی شمشیر عدالت هنوز وجود دارد تا برای گرفتن انتقام به گردش درآید.»

و این بود سلسله حوادث غریبی که در ارتباط با بیمار مقیم و پزشک خیابان بروک به وقوع پیوست. از آن شب دیگر خبری از آن سه قاتل به دست پلیس نرسید و در اسکاتلندیارد حدس می زنند که آنان هم جزء مسافران کشتی بخاریِ نگون بخت «نورا کرئینا»^۱ بوده اند که چند سال پیش با همه سرنشینان خود در ساحل پرتغال در چند فرسنگی شمال آپورتو^۲ غرق شد. برای پادو دستگیر شده به علت فقدان مدرک جرم قرار منع تعقیب صادر گردید و تفصیلات «جنایت مرموز خیابان بروک» به قول روزنامه ها، تاکنون به این شکل در هیچ متن چاپی روایت نشده بود.



۱۶

مُترجم یونانی

در طول دوستی صمیمانه و دیرپای خود با آقای شرلوک هولمز هیچ‌گاه از او نشنیدم که به خویشاوندانش اشاره کند و یا از دوران اولیّه زندگی اش سخن بگوید. این امساک در حدیث نفس باعث شده بود تأثیری که بر من می‌گذاشت عاری و خالی از جنبه‌های انسانی باشد، در حدّی که گاه می‌دیدم او را به چشم یک پدیدهٔ مُنزوی نگاه می‌کنم، به صورت مغزی که قلب ندارد و از نظر همدردی به هم‌نوع، همان‌قدر کاستی دارد که از نظر هوشمندی، برعکس، همان مقدار فزونی. بیزارى اش از زنان و اکراهش از کاشتن نهالِ دوستی‌های تازه هر دو رگه‌هایی نوعی از طبعِ خالی از احساس او بودند، ولی نوعی‌ترین خصیصه در این میان خودداری کامل او از هر نوع اشاره‌ای به خانواده‌اش بود. من به این نتیجه رسیده بودم که او در دنیا یتیم مانده است و هیچ خویشاوندِ زنده‌ای ندارد، ولی یک روز با کمال تعجب دیدم ناگهان شروع کرد از برادرش سخن گفتن.

یک سر شب تابستان بود، بعد از ساعت عصرانه، و گفتگوی ما در مسیری بیرمق و مُنقطع از یک شاخه به شاخه‌ای دیگر پریده بود، از بحث دربارهٔ مشخصاتِ چوب‌دستی‌های بازی‌گُلف به عللِ تغییر درجهٔ میلِ صفحهٔ دایرة البروج و از آنجا به مبحث شبیه شدن کودکان به اجداد دورشان و مقولهٔ استعدادهای موروثی. نکتهٔ مورد بحث این بود که بروز یک استعداد خاص و

درخشان در یک فرد، تا چه حد ناشی از خصوصیات نیاکان اوست و تا چه میزان معلول تربیت اولیه خود او. گفتم:

«در مورد خود شما، از آنچه برای من تعریف کرده‌اید چنین برمی‌آید که قدرت‌تان در مشاهده و آن توانایی خاصی که در استنتاج دارید هر دو معلول تربیت منظم ذهن خودتان هستند.»
هولمز با حالتی متفکر پاسخ داد:

«تا حدی. اجداد من دهقان و زمین‌دار بودند و در روستا زندگی می‌کردند، به شیوه‌ای که از قرار معلوم برای طبقه خودشان شیوه معمول و طبیعی بوده است. ولی با وجود این آن استعداد در رگ‌های من جریان دارد و ممکن است از مادر بزرگم که خواهر ورنه،^۱ نقاش فرانسوی بوده به من رسیده باشد. وجود هنر در خون می‌تواند غریب‌ترین شکل‌ها را به خود بگیرد.»

«ولی شما از کجا می‌دانید که این استعداد ارثی است؟»

«برای اینکه برادرم مایکرافت^۲ این استعداد را بیشتر از من دارد.»

این خبر حقیقتاً برای من تازگی داشت. اگر در انگلستان شخص دومی زندگی می‌کرد که از چنین توانایی‌های ویژه‌ای برخوردار بود پس چگونه بود که نه مردم و نه پلیس هیچ اطلاعی از وجودش نداشتند؟ این سؤال را بر زبان آوردم و تلویحاً گفتم که مُصاحب من از روی شکسته‌نفسی استعداد برادرش را بیشتر از استعداد خودش جلوه می‌دهد. هولمز از این سخن به خنده افتاد. بعد گفت:

«آقاواتسن عزیز. من از جمله آن اشخاصی نیستم که شکسته‌نفسی و فروتنی را از صفات پسندیده می‌دانند. برای یک آدم منطقی هر چیزی باید عیناً همان‌طوری که هست دیده شود؛ خود کوچک‌بینی همان‌قدر انحراف از حقیقت است که خود بزرگ‌بینی. از این رو وقتی می‌گویم که مایکرافت در قدرت مشاهده توانایی بیشتری از من دارد تو می‌توانی قبول کنی که من دارم حقیقت دقیق و عینی را بیان می‌کنم.»

1. Vernet

2. Mycroft

«آیا برادرتان از شما کوچکتر است؟»

«نه، هفت سال بزرگتر است.»

«پس چطور شده که ناشناخته مانده؟»

«او اتفاقاً در جرگه خودش کاملاً سرشناس است.»

«که کجا باشد؟»

«مثلاً در باشگاه دیوژن.^۱»

من هیچ‌گاه اسم آن مؤسسه به گوشم نخورده بود و ظاهراً آثاری از این جهل بر چهره‌ام نمودار شد، چون شرلوک هولمز ساعت بغلی‌اش را درآورد. «باشگاه دیوژن عجیب و غریب‌ترین باشگاه لندن است و مایکرافت یکی از غریب‌ترین انسان‌ها. او همیشه از یک رُبع به پنج تا بیست دقیقه به هشت آنجاست. حالا ساعت شش است، و اگر دوست داشته باشی در این شامگاه زیبا قدمی بزیم بسیار خوشحال خواهم شد که ترا با این دو پدیده شاذ و نادر آشنا کنم.»

پنج دقیقه بعد توی خیابان بودیم و داشتیم به سوی میدان ریجنت^۲ می‌رفتیم. مُصاحب من گفت:

«دلت می‌خواهد بدانی چطور است که مایکرافت از توانایی خودش در حل و فصل مسائل جنایی استفاده نمی‌کند. پاسخ آن است که نمی‌تواند.»

«ولی مثل اینکه شما گفتید...!»

«گفتم که از نظر قدرت مشاهده و استنتاج از من سراسر است. اگر هنر کارآگاهی با عمل استدلال از روی یک صندلی راحتی آغاز می‌شد و در همانجا به پایان می‌رسید، برادر من می‌توانست بزرگترین کارآگاه جنایی جهان باشد. ولی نه جاه‌طلبی او را وسوسه می‌کند و نه همت از جا برخاستن دارد. حتی حاضر نیست که برای گرفتن تأیید عینی از درست بودن راه حل‌هایش

۱. Diogenes Club، نام دیوژن حکیم یونانی در انگلیسی «دیاچنیز» تلفظ می‌شود.

2. Regent Circus

کوچکترین قدمی بردارد و ترجیح می‌دهد مردم فکر کنند او اشتباه کرده است تا اینکه برای ثابت کردن ادعای خود از جای برخیزد و تکانی به خودش بدهد. بارها و بارها من مسأله‌ای را نزد او برده‌ام و توضیحی دریافت کرده‌ام که بعداً معلوم شده کاملاً درست بوده است. مع‌هذا او به هیچ‌وجه قادر به پرداختن به مسائل عملی یک پرونده نیست و البته بدون برخورد با این مسائل عملی هیچ پرونده‌ای آماده‌ارائه به قاضی یا هیأت منصفه نمی‌شود.»

«پس کارش این نیست؟»

«به هیچ‌وجه. چیزی که برای من منبع رِزق و روزی است برای او صرفاً سرگرمی یک آدم مُتفَن محسوب می‌شود. مایکرافت توانایی خارق‌العاده‌ای در کار کردن با ارقام دارد و حساب و کتاب بعضی از ادارات دولتی را حسابرسی می‌کند. منزل مایکرافت در خیابان پَل مَل^۱ واقع است و هر روز صبح و عصر دو قدم راه و گذشتن از پیچ یک خیابان او را به وایت‌هال^۲ می‌رساند و از آنجا برمی‌گرداند. از اول تا آخر سال هیچ عمل ورزشی دیگری انجام نمی‌دهد و در تنها جایی که مُمكن است آفتابی شود در باشگاه دیوژن است که درست روبروی منزل اوست.»

«من این نام را به یاد نمی‌آورم.»

«به احتمال زیاد نباید هم به یاد بیاوری. می‌دانی که افراد مُتعددی در لندن هستند که حالا یا به سبب خجالتی بودن و یا به خاطر مردم‌گریزی علاقه‌ای به مُصاحبت هم‌نوعان خود ندارند. ولی از صندلی راحتی و نشریات جدید بدشان نمی‌آید. برای سرویس دادن به اینگونه افراد بوده که باشگاه دیوژن را تأسیس کرده‌اند، و حالا جمعی از غیراجتماعی‌ترین و غیرباشگاهی‌ترین اهالی شهر عضو آن هستند. هیچ عضوی مُجاز نیست به اعضای دیگر کم‌ترین

1. Pall Mall

۲. Whitehall، مجموعه تودرتویی از ساختمان‌ها در قلب لندن که وزارتخانه‌ها و سازمان‌های دولتی بریتانیا را در خود جای داده است.

التفاتی بکند. صحبت کردن به هر عذر و بهانه‌ای قدغن است مگر در اتاق آدم‌های غریبه، و اگر کسی سه بار مُرتکب خطا بشود و گزارشش به کمیته انضباطی برسد این احتمال وجود دارد که عضو خاطی از باشگاه اخراج بشود. برادر من یکی از مؤسسان باشگاه است و من خودم فضای آن را آرامش بخش می‌یابم.»

در حین صحبت به خیابان پِل مَل رسیده بودیم و از آن انتهای خیابان که به پارک سنت جیمز^۱ می‌خورد وارد آن شدیم. شرلوک هولمز در مُقابل دَری که از باشگاه کارلتن^۲ فاصله چندانی نداشت توقف کرد و پس از آنکه به من هشدار داد سکوت را رعایت کنم مرا به سوی سرسرای ورودی هدایت نمود. از پشت شیشه‌های پنجره‌ای که در وسط قاب‌بندی دیوار بود چشمم به سالن مُجللی افتاد که تعداد قابل توجهی از افراد در گوشه و کنارهای آن مشغول خواندن روزنامه بودند. هولمز مرا به اتاق کوچکی برد که به خیابان پِل مَل مُسرف بود، و بعد از آنکه مرا یک دقیقه آنجا تنها گذاشت همراه شخصی بازگشت که تنها می‌توانست برادرش باشد.

مایکرافت هولمز تنومندتر و درشت‌اندام‌تر از شرلوک بود. بدنی کاملاً فربه داشت ولی صورتش هرچند پهن و بزرگ بود نشانه‌هایی از تند و تیزی و هشیاری برادرش در آن مشاهده می‌شد. چشمانش، که به رنگ خاکستری زلال روشن بود، آن نگاه دورنگر و درون‌بینی را داشتند که نظیرش را تنها در شرلوک به هنگام به کار گرفتن تمام قوای ذهنی‌اش دیده بودم.

برادر شرلوک به من گفت: «از ملاقات جناب عالی خوشوقتم.» و دست پهن و تختش را که به بالچه یک شیر دریایی شبیه بود به سوی من پیش آورد. «از وقتی که شما راوی کارهای برادرم شده‌اید اسمش را همه جا می‌شنوم. راستی شرلوک، هفته پیش فکر می‌کردم به دیدنم می‌آیی تا در مورد پرونده "می‌نر هاوس"^۳ با من مشورت کنی. فکر می‌کردم ممکن است موضوع قدری برایت پیچیده باشد.»

1. St. James's Park

2. the Carlton Club

۳. Manor House، به معنی خانه اربابی.

دوستم لبخندزنان پاسخ داد: «نه، آن را حل کردم.»
 «البته مجرم ادمز^۱ بود، مگر نه؟»
 «بله، ادمز بود.»

«از همان ابتدا مطمئن بودم.» دو برادر کنار هم پشت دریچه سراسری باشگاه نشستند. مایکرافت گفت: «این نقطه جان می دهد برای کسانی که مایل هستند افراد بشر را مطالعه کنند. بین چه تیپ‌های درجه اولی! مثلاً به آن دونفری نگاه کن که دارند به سوی ما می آیند.»

«آن مرد بیلباردباز و همراهش؟»

«عیناً. از نفر دوم چه چیزی دستگیری می شود؟»

آن دو مقابل دریچه توقف کرده بودند. تنها نشانه‌ای که از بازی بیلبارد می توانستم در آنها ببینم مقداری اثر گچ روی جلیقه یکی از آن دو بود. نفر دوم شخص کوچک اندام سیه چرده‌ای بود که کلاهش را عقب نهاده و چند بسته هم زیر بغلش زده بود.

شرلوک گفت: «می بینم که نظامی بازنشسته است.»

برادرش افزود: «و جدیداً از خدمت مُرخص شده.»

«پیدا است که در هندوستان خدمت می کرده.»

«درجه دار بوده.»

«به نظرم در هنگ توپخانه همایونی.»

«و زنش مُرده.»

«ولی فرزندی دارد.»

«فرزند نه، فرزندان جانم.»

من خندیدم و گفتم: «این دیگر قدری مُبالغه است.»

هولمز پاسخ داد: «یقیناً تشخیص اینکه مردی با آن طرز ایستادن و آن احساس قدرت و آن پوست آفتاب سوخته شخصی نظامی است، با درجه‌ای بالاتر از سرباز صفر، که به تازگی از هند برگشته نباید دشوار باشد.»

مایکرافت اظهار داشت: «و اینکه مُدت زیادی از خاتمه خدمت او نمی‌گذرد از اینجا پیداست که هنوز پوتین‌های نظامی خود را از نوعی که به آن "پوتین مُهمات" می‌گویند به پا دارد.»

«طرز قدم برداشتنِ افراد رسته سوار را ندارد ولی کلاهش را کج بر سرش می‌گذاشته، که این از روشن‌تر بودن پوست یک طرف پیشانی‌اش پیداست. با توجه به کمی وزنش بعید است که در رسته مهندس بوده. بنابراین در رسته توپخانه خدمت می‌کرده.»

«از طرف دیگر می‌بینیم که جامه کامل عزاداری به تن دارد و این نشان می‌دهد که فرد بسیار عزیزی را از دست داده. و چون خودش دارد خرید خانه را انجام می‌دهد می‌توانیم حدس بزنیم که این عزیز از دست‌رفته همسرش بوده. می‌بینید که چیزهایی برای فرزندانش خریده. یک جفجغه که نشان می‌دهد یکی از آنها کودک خردسالی است. این احتمال وجود دارد که همسرش سرِ زار رفته باشد. و از کتاب مُصور کودکانی هم که زیر بغل گذاشته می‌فهمیم که فرزند دومی دارد که باید به فکرش باشد.»

حالا داشتم کم‌کم به معنی حرف دوستم درباره برادرش پی می‌بردم، همین‌که قوای ذهنی مایکرافت از شرلوک تند و تیزتر است. شرلوک نگاه معنی‌داری به من کرد و لبخندی زد. مایکرافت از درون یک انفیه‌دان از جنس کاسه لاک‌پشت قدری انفیه بیرون آورد و به بینی‌اش رسانید و ذرات پراکنده توتون را با دستمال ابریشمی سرخ بزرگی از جلوکت خود تکانید. بعد گفت: «راستی شرلوک، از آن جور چیزهایی که تو دوست داری، مسأله بسیار غریبی را به من ارجاع کرده‌اند. من در حقیقت حالش را نداشتم که به شکلی جدی دنبالش بروم و تنها به شکل بسیار ناقصی به آن پرداخته‌ام، ولی همان مایه و پایه‌ای شد برای یک رشته اندیشه‌ورزی بسیار دلپذیر. اگر مایل به شنیدن حقایق امر هستی...»

«مایکرافت عزیزم، بسیار خوشوقت خواهم شد.»

برادر شرلوک روی یک برگ از دفتر یادداشت خود چند کلمه‌ای نوشت و پس از آنکه زنگ زد یادداشت را به دست پیشخدمت سپرد. گفت:

«از آقای میلاس^۱ خواهش کرده‌ام یک نوک پا به اینجا بیاید. او در طبقه فوقانی منزل من زندگی می‌کند، و به خاطر آشنایی مختصری که با هم داریم وقتی حیران مانده بود که چه باید بکند به من مراجعه کرد. آقای میلاس از قرار اطلاع اصلاً یونانی است و زبان‌دان بسیار قابل‌لی است. بخشی از معاش خود را از راه مترجمی در محاکمات تأمین می‌کند و بخشی دیگر را از راهنمایی افراد پولدار شرقی که در هتل‌های خیابان نورتمبرلند^۲ اقامت می‌کنند. ولی به نظر من بهتر است که بگذارم تجربه بسیار عجیبی را که از سر گذرانده خودش به شیوه خاص خود برایت تعریف کند.»

چند دقیقه بعد شخص کوتاه‌قد تنومندی به ما پیوست که رنگ پوست زیتونی صورت و موی سیاه کلاغی سرش گواهی بودند بر تبار جنوبی او، هر چند که کلامش درست مثل یک شخص انگلیسی تحصیل کرده بود. مشتاقانه با شرلوک هولمز دست داد و زمانی که دریافت که کارشناس علاقه‌مند است داستانش را بشنود چشمانش از خوشحالی برق زد.

آقای میلاس با آوایی حزین گفت: «فکر نمی‌کنم که پلیس حرف مرا باور کند - قسم می‌خورم که باور نمی‌کند. چون قبلاً چیزی از این دست نشنیده‌اند، فکر می‌کنند که چنین چیزی نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. ولی من می‌دانم که تا از سرنوشت مرد بیچاره‌ام که نوار چسب‌های متعددی به صورتش زده بودند مطلع نشوم خیالم راحت نخواهد شد.»

شرلوک هولمز گفت: «من سراپا گوشم.»

آقای میلاس ادامه داد: «حالا سرشپ چهارشنبه است. در این صورت دوشنبه شب بود، یعنی درست دو روز پیش که همه ماجرا اتفاق افتاد. همان‌طور که همسایه من ممکن است به شما گفته باشد من مترجم هستم.

به همهٔ زبان‌ها، یا تقریباً به همهٔ زبان‌ها ترجمه می‌کنم. ولی از آنجا که در یونان به دنیا آمده‌ام و نامی یونانی دارم اغلب سر و کارم با این زبان خاص است. سال‌های زیادی است که من ترجمان اولِ زبان یونانی در لندن هستم و در هتل‌ها همه مرا می‌شناسند.

«گاه اتفاق می‌افتد به سبب مشکلاتی که برای اشخاص خارجی پیش می‌آید، یا برای مسافرانی که دیر وقت از راه می‌رسند و به خدمت من نیاز دارند در ساعات غریبی از شب فراخوانده می‌شوم. از این‌رو دوشنبه‌شب وقتی آقای به نام لاتیمر^۱ که جوان بسیار شیک‌پوشی بود به‌دَرِ منزل من آمد و خواهش کرد همراه او سوار درشکه‌ای که بیرون مُنتظر بود بشوم تعجب نکردم. به من گفت که یک دوست یونانی برای انجام مُعامله‌ای به دیدنش آمده است و چون هیچ زبانی غیر از یونانی بلد نیست به خدمت یک مترجم نیاز فوری پیدا شده. او وانمود کرد که خانه‌شان در فاصله‌ای نه‌چندان دور در محلهٔ کنزینگتن^۲ است و به نظر می‌رسید که سخت عجله دارد و هنگامی که از پله‌ها پایین رفتیم و از خانه خارج شدیم عملاً مرا توی درشکه هل داد.

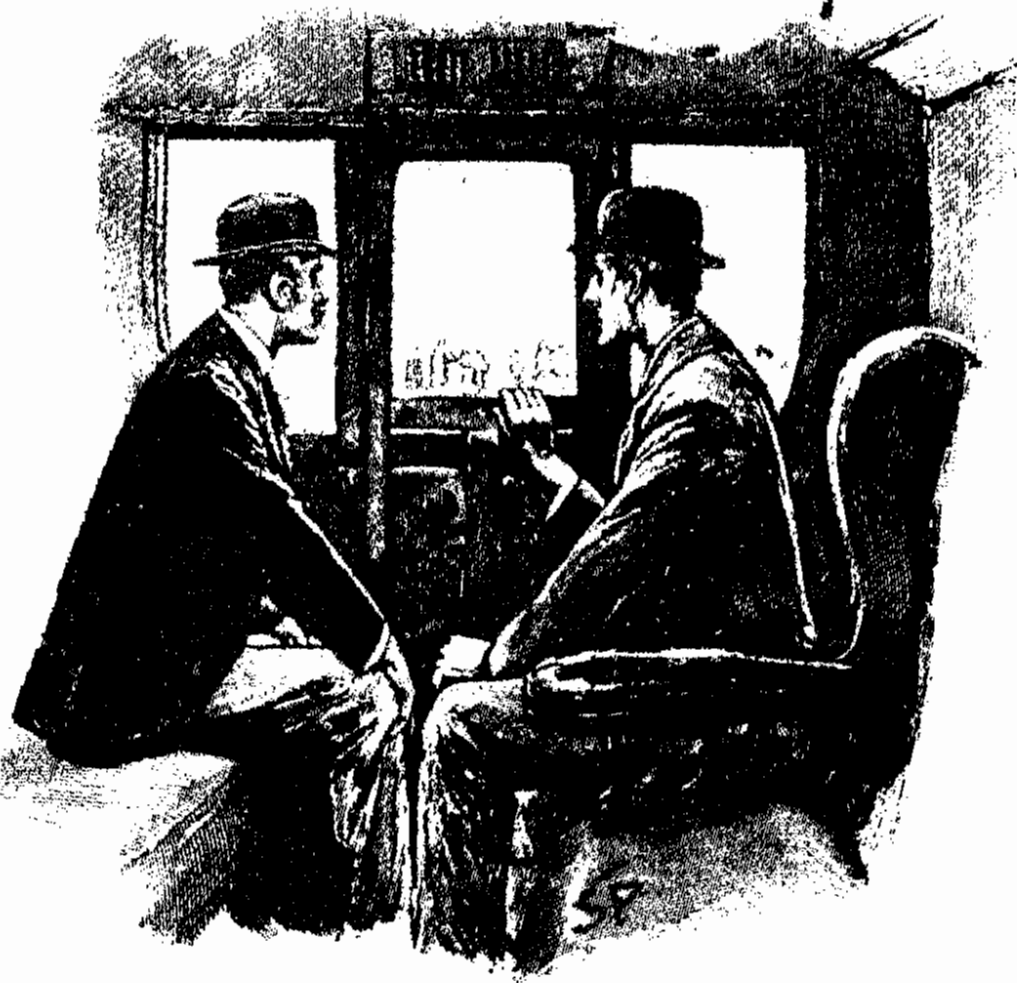
«من گفتم توی درشکه، ولی وقتی سوار آن شدم دچار تردید گشتم و از خودم پرسیدم آیا سوار یک کالسکهٔ شخصی نشده‌ام. یقیناً از درشکه‌های چهارچرخهٔ کرایه‌ای – که اسباب سرشکستگی شهر لندن هستند – جادارتر بود و یراق‌آلات آن هم گرچه قدری کهنه شده بود ولی از جنس خوب و لوکس بود. آقای لاتیمر روبروی من نشست و راه افتادیم؛ از چهارراه چرینک کراس^۳ گذشتیم و در خیابان شفتزبری^۴ به سوی بالا حرکت کردیم. وقتی به خیابان آکسفورد رسیدیم و من گفتم مثل اینکه مسیر دوره‌ای را برای رسیدن به کنزینگتن انتخاب کرده‌ایم همراه من دست به کار غریبی زد که زبان مرا بند آورد.

1. Harold Latimer

2. Kensington

3. Charing Cross

4. Shaftsbury Avenue



«شیشه‌های دو طرف را بالا کشید.»

«اول توپوز^۱ مخوفی را که توی آن سرب ریخته و سنگین‌ترش ساخته بودند از جیب بیرون آورد و آنرا چند بار در دستش به جلو و عقب تاب داد؛ گویی می‌خواست سنگینی و استحکامش را آزمایش کند. بعد بدون کلامی آنرا بغل دستش روی تشک گذاشت. بعد از این کار شیشه‌های دو طرف را بالا کشید و من با حیرت دیدم که روی آنها کاغذ کشیده‌اند تا جلو دید را بگیرد. گفت:

«آقای مِلاس متأسفم که جلو دید شما را می‌بندم. ولی حقیقت واقع این است که من هیچ میل ندارم شما ببینید ما به کجا می‌رویم. این احتمال وجود

۱. در اصل bludgeon، که چوبدستی کوتاهی است با سر کلفت که مغز آنرا خالی کرده و با سرب پُر می‌کنند تا سنگین‌تر بشود. فرهنگ معین شکل درست آنرا واژه عربی «دبوس» می‌داند.

دارد که اگر شما نشانی محل را یاد بگیرید و به آنجا برگردید برای من در دسر درست کنید.

«خودتان می‌توانید حدس بزنید که من چقدر از این رفتار و این سخن بیکه خوردم. همراه من جوان قوی‌بنیه و چهارشانه‌ای بود که اگر سلاح هم نداشت من به هیچ وجه حریفش نمی‌شدم.

«با لکنت زبان گفتم: "آقای لاتیمر، رفتار شما خارق‌العاده است. حتما توجه دارید کاری که می‌کنید خلاف قانون است."

«لاتیمر پاسخ داد: "بدون شک قدری سوء استفاده از موقعیت هست ولی ما جبران زحمات شما را خواهیم کرد. اما آقای مِلاس باید به شما هشدار بدهم که اگر در طول شب سعی کنید هیاهویی راه بیندازید و اعلام خطر کنید و یا قدمی در جهت خلاف نیات من بردارید خودتان را در وضع بسیار وخیمی قرار خواهید داد. استدعا می‌کنم به یاد داشته باشید که هیچ کس نمی‌داند شما کجا هستید. و چه شما اینجا در این کالسکه باشید و چه در خانه من در هر حال در ید قدرت من هستید."

«لاتیمر آرام سخن می‌گفت ولی صدای خش‌داری داشت که آهنگ تهدیدآمیزی به گفته‌های او می‌داد. خاموش نشستم و از خودم پرسیدم ربودن من، آن هم به این شکل خارق‌العاده، چه دلیلی می‌تواند داشته باشد. دلیل آن هر چه بود روشن بود که مقاومت بی‌فایده است و بهترین کار آن است که صبر کنم و ببینم چه پیش می‌آید.

«نزدیک دو ساعت کالسکه‌سواری کردیم بدون اینکه من کمترین تصویری از مسیرمان داشته باشم. گاهی صدای چرخ‌های کالسکه بر سنگ، خبر از عبور از جاده سنگفرشی را می‌داد و گاهی طی طریق نرم و بی‌صدای ما می‌گفت که روی خیابان آسفalte هستیم، ولی جز این تغییر صدا هیچ چیز دیگری نبود که به من کمک کند حدس بزنم در کجا هستیم. کاغذی که روی شیشه‌های دو طرف کشیده بودند غیرقابل نفوذ بود و مقابل پنجره جلو کالسکه هم پرده

آبی‌رنگی کشیده شده بود. یک ربع از ساعت هفت می‌گذشت که از خیابان پل مل حرکت کردیم و زمانی که سرانجام توقف نمودیم ساعت بغلی من ده دقیقه به‌نه را نشان می‌داد. همراه من شیشه را پایین داد و من یک لمحّه چشمم به درگاه طاق‌داری افتاد که چراغی در بالای آن می‌سوخت. مرا که شتابان از کالسکه پیاده کردند در باز شد و یک لحظه بعد دیدم که توی خانه هستم و تنها در گوشه‌ای از ذهنم این تصور مبهم وجود دارد که وقتی داخل خانه شدیم در دو طرف ما چمن و تعدادی درخت بود. ولی باز تشخیص اینکه این زمین و درخت جزئی از مَحوطهٔ یک ملک شخصی بود و یا زمین روستایی باز از عهدهٔ من خارج است.

«توی خانه یک چراغ‌گاز با حباب رنگی پرتوافشانی می‌کرد ولی شعلهٔ آن را به قدری پایین کشیده بودند که من تنها توانستم بفهمم سرسرا وسعت قابل ملاحظه‌ای دارد و به دیوارهای آن تابلوهای نقاشی آویزان کرده‌اند. در نیمه‌روشنی آنجا هیکل شخصی را که در را به روی ما باز کرده بود به زحمت توانستم تشخیص بدهم: مردی بود کوچک‌اندام، میان‌سال با سیمایی خبیث و شانه‌هایی افتاده. وقتی سرش را به سوی ما چرخاند از برق شیشه متوجه شدم که عینک بر چشم دارد.

«گفت: "هارولد، آیا این آقای میلاس است؟"

«بله».

«آفرین، آفرین! آقای میلاس، امیدوارم سوء نیتی نسبت به ما پیدا نکرده باشید، ولی ما کارمان بدون شما به جایی نمی‌رسید. اگر شما با ما رو راست باشید پشیمان نخواهید شد؛ ولی اگر بخواید کلکی چیزی سوار کنید بدا به احوالتان!»

«مرد میان‌سال به شکلی عصبی و منقطع صحبت می‌کرد و لابلای کلام خود خنده‌های ریز پشت سرهم ول می‌داد، و به دلیلی که کاملاً روشن نبود تأثیری که روی من می‌گذاشت خوفناک‌تر از تأثیر مرد جوان بود.

«پرسیدم: "از جانِ من چه می خواهید؟"

«فقط می خواهیم از یک آقای یونانی که مهمان ماست چند سؤال بکنید و جواب هایش را به ما بدهید. ولی بیشتر از آنچه به شما گفته می شود به او چیزی نگویید، چون اگر بگویید" — و اینجا دوباره یکی از آن خنده های عصبی اش را سر داد — "آرزو خواهید کرد که ای کاش از شکم مادر زاده نشده بودید."

«مرد در حین صحبت دَری را باز کرد و مرا به درون اتاقی هدایت کرد که از قرار معلوم مُبلمان و اثاث مُجملی داشت — ولی باز تنها نور موجود از یک تک چراغ تأمین می شد که شعله آن را تا نیمه پایین کشیده بودند. مُسلماً اتاق بزرگی بود و زمانی که چند قدم به داخل آن برداشتم از فرورفتن پاهایم در فرش فهمیدم که روی یک قالی ضخیم گران قیمت راه می روم. سرم را که چرخاندم چشمم به صندلی های پوشیده از مخمل، سربخاری بلندی از جنس مرمر سفید و چیزی در کنار آن افتاد که به نظر می رسید یک دست کلاهخود و زره ژاپنی باشد. درست زیر چراغ یک صندلی گذاشته بودند و مرد مُسن به من اشاره کرد روی آن بنشینم. مرد جوان تر ما را ترک کرده بود و حالا ناگهان از طریق در دیگری وارد اتاق شد و آقای را که رُب دو شامبر گشادی به تن داشت و با قدم های آهسته راه می رفت با خود به درون آورد. وقتی این شخص قدم به داخل دایره نور ضعیف چراغ گذاشت و توانستم او را با وضوح بیشتری بینم از دیدن ظاهر او یکه خوردم. در حدّ مرگباری رنگ پریده و به صورت وحشتناکی نحیف می نمود، با چشمان وَق زده و بَرّاقِ شخصی که قدرت روحی اش بیشتر از توانایی جسمی اوست. ولی آنچه مرا بیشتر از تمام نشانه های ضعف جسمانی تکان داد دیدن صورت او بود که به شکل عجیبی با تعدادی نوار چسب، به صورت ضربداری، پوشیده شده بود، و یک باند پهن چسب هم لبانش را بسته بود.

«این موجود غریب به صندلی که رسید عملاً روی آن افتاد و در همین حال مرد مُسن تر فریاد کشید: "هارولد، آیا لوح آماده است؟ آیا دست هایش باز



«از دیدن ظاهر او بکه خوردم.»

است؟ پس مداد را بده به دستش. آقای میلاس، شما از او سؤال می‌کنید و او جواب‌هایش را می‌نویسد. اول از او بپرسید آیا آماده است اسناد را امضا کند. «چشمان مرد با برقی از خشم درخشید. و روی لوح به زبان یونانی نوشت: «هرگز.»

«به دستور شخصی که بر ما فرمان می‌راند پرسیدم: «تحت هیچ شرایطی؟» «فقط در صورتی که یک کشیش یونانی آشنا در حضور من خطبه عقد را جاری سازد.»

«مرد به همان شکل زهراگین خود خندید. "در این صورت می‌دانی چه چیزی در انتظار توست؟"

"من به زندگی خودم اهمیتی نمی‌دهم."

«این نمونه‌ای از سؤال و جواب‌هایی بود که مکالمهٔ عجیب نیمه‌شفاهی-نیمه‌مکتوب ما را تشکیل می‌داد. بارها و بارها به من دستور داده شد از مرد گرفتار پرسیم آیا سرانجام رضایت به امضای سند خواهد داد یا نه. و بارها و بارها همان جواب سربالا را دریافت کردم. ولی در کوتاه‌زمانی فکر خوشی به ذهن من خطور کرد. شروع کردم به اضافه کردن جمله‌های کوتاهی از خودم به هر سؤال-در آغاز عباراتی کاملاً بی‌آزار تا بینم کدام یک از مصاحبان من متوجه می‌شوند، و بعد که دیدم نشانه‌ای از توجه به کار من در آنها ظاهر نشد بازی خطرناک‌تری را شروع کردم. مکالمهٔ ما کم و بیش به شکل زیر جریان یافت:

"شما از این یکدندگی سودی نمی‌برید. شما کی هستید؟"

"برای من اهمیتی ندارد. من در لندن غریب هستم."

"هر بلایی به سرتان بیاید تقصیر خودتان است. چند وقت است که اینجا

گرفتار هستید؟"

"باشد. سه هفته."

"اختیار اموال هیچ وقت به دست شما نمی‌افتد. ناراحتی تان چیست؟"

"نمی‌گذارم مال من نصیب تبهکاران بشود. به من غذا نمی‌دهند."

"اگر سند را امضا کنید آزاد می‌شوید. اینجا خانهٔ چه کسی است؟"

"هرگز سند را امضا نمی‌کنم. نمی‌دانم."

"شما به او خدمتی نمی‌کنید. اسم شما؟"

"بگذارید این را از زبان خودش بشنوم. کراتیدس.^۱"

"اگر سند را امضا کنید او را می‌بینید. اهل کجا هستید؟"

«در این صورت هیچ وقت او را نخواهم دید. آتن.»

«آقای هولمز، اگر پنج دقیقه دیگر به من فرصت داده می شد تمام داستان را به همین شکل از زیر زبان آن مرد بیچاره جلو چشم آن دو نامرد بیرون می کشیدم. سؤال بعدی من می توانست کل قضیه را روشن کند، ولی درست در همین لحظه در باز شد و زنی وارد اتاق گردید. در آن نور کم فقط توانستم تشخیص بدهم که زن بلند قامت و سیاه مویی است با اندام موزون که پیراهن گشاد سفیدرنگی به تن دارد.»

«هارولد!» به انگلیسی سخن گفت ولی با لهجه. «دیگر طاقت نیاوردم تنها بمانم. در آن بالا نمی دانی چقدر آدم احساس تنهایی می کند - آه خدای من این پُل است!»

«عبارت اخیر را به یونانی گفت و در همان لحظه مرد با کوششی تشنج آمیز باند چسب را از لبانش کند و با فریادهای "سوفی! سوفی!" از جا برخاست و خودش را توی بغل زن انداخت. ولی هم آغوشی آن دو یک لحظه بیشتر نپایید چون مرد جوان دست زن را گرفت و او را به زور از اتاق بیرون برد و در همان حال مرد مُسن تر بر قربانی نحیف خود غلبه نمود و او را از در دیگر بیرون کشید. یک لحظه من در اتاق تنها ماندم، و به سرعت به پا خاستم تا بلکه تفحصی کنم و بفهمم این خانه ای که به آنجا کشانده شده ام چه جور جایی است. ولی خوشبختانه از جای خود هنوز دور نشده بودم که به بالا نگاه کردم و دیدم مرد مُسن تر توی آستانه در ایستاده و نگاه خود را به من دوخته است. گفت: "آقای مِلاس، فعلاً کافی است. شما حتماً توجه دارید که ما در یک

امر بسیار خصوصی شما را محرم اسرار خود کرده ایم. ما نمی بایستی این زحمت را به شما می دادیم، جز اینکه آن دوست یونانی زبان ما که این مذاکرات را شروع کرده بود مجبور شد به شرق برگردد. بنابراین لازم آمد شخصی را پیدا کنیم که بتواند جای او را بگیرد، و خوشبختانه خبر از شما و تبخرتان گرفتیم.»



«سوفی! سوفی!»

«من سرم را خم کردم.

«بعد جلو آمد و گفت: «این پنج سکه طلا را به عنوان حق الزحمه خدمت تان تقدیم می‌کنم که امیدوارم کافی باشد. ولی یادتان نرود،» و در این هنگام دستش را آرام به سینه من زد و خنده ریزش را سرداد، «اگر از این قضیه به احدالناسی صحبت کنید - حتی به یک نفر - در آن صورت خدا به فریاد شما برسد!»

«نمی‌توانم به شما بگویم که این مرد ظاهراً حقیر و بی‌مقدار چه نفرت و

وحشتی در من برمی‌انگیخت. اینک که مستقیماً زیر نور چراغ ایستاده بود او را بهتر می‌توانستم ببینم. اجزاء چهره‌اش زاویه‌دار و رنگ پوستش زرد مایل به قهوه‌ای بود و ریش مختصر نوک‌تیز او نخ‌نخ و بُته‌مُرده به نظر می‌آمد. وقتی صحبت می‌کرد صورتش را جلو می‌آورد، و لب‌ها و پلک‌هایش پی‌درپی می‌جهیدند، درست به شکل شخصی که به بیماری قَطْرُب^۱ مبتلا باشد. پیش خودم فکر کردم که خنده غریب، ریز و مُسری او نیز حتماً نشانه‌ای از یک بیماری عصبی است. اما سرچشمه وحشت در صورت او چشم‌هایش بودند، به رنگ خاکستری روشن چون پولاد، که برق سردی در آنها می‌درخشید و در اعماق‌شان قساوتی بدخیم و انصراف‌ناپذیر لانه کرده بود.

«گفت: "اگر از این قضیه با کسی صحبت کنید ما خبردار می‌شویم. ما وسایل خودمان را برای کسب خبر داریم. کالسکه بیرون منتظر است و دوست من شما را راه می‌اندازد."

«مرا باز با شتاب از سرسرا گذرانند و سوار کالسکه کردند و باز یک لمحّه چشمم به منظره‌ای از درختان و باغ افتاد. آقای لاتیمر به فاصله نزدیکی پشت سر من حرکت می‌کرد و در کالسکه بدون اینکه سخنی بر زبان بیاورد روبروی من نشست. دوباره در سکوت، در حالی که شیشه‌های پنجره‌های دو طرف کالسکه را بالا کشیده بودند، مسافت درازی راندیم، تا اینکه سرانجام درست بعد از ساعت دوازده نیمه‌شب کالسکه توقف کرد.

«همراه من گفت: "آقای میلاس، شما اینجا پیاده می‌شوید. متأسفم که شما را به این دوری از منزلتان رها می‌کنم ولی راه دیگری نیست. اگر درصدد تعقیب کالسکه برآید تنها نتیجه آن مصدوم شدن خودتان خواهد بود."

«لاتیمر در حین صحبت خود در کالسکه را باز کرد و من هنوز درست

۱. در اصل St. Vitus's dance، که بیماری ناخوشایندی است که باعث حرکات متوالی اندام‌ها و عضلات بدن می‌گردد. فرهنگ معین نوشته است علت بروز آن سیفلیس ارثی یا یک عفونت حاد است.

بیرون نپزیده بودم که سورچی شلاقش را بر گرده اسب نواخت و کالسه که تلق تلوق کنان دور شد. من با حیرت به پیرامون خود نگاه کردم. در وسط یک جور خلنگ‌زاری بودم که در آن اینجا و آنجا، کپه‌های تیره‌رنگی از بوته‌های تیغ‌دار رُسته بود. در دوردست یک‌رشته خانه دیده می‌شد که در بعضی از پنجره‌های طبقه دوم آنها نور چراغی به چشم می‌خورد. در طرف مقابل چراغ‌های قرمز علامت یک خط آهن را دیدم.

«کالسه‌ای که مرا به اینجا رسانده بود حالا دیگر از نظر ناپدید شده بود. همچنان ایستاده به اطراف خود نگاه می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم در کدام جهنم‌دره‌ای هستم، که دیدم شخصی در تاریکی به سوی من پیش می‌آید. وقتی نزدیک شد دیدم که باربر راه آهن است.

«از او پرسیدم: "ممکن است به من بگویید اینجا کجاست؟"

«گفت: "وندزورت کامن."^۱

«آیا می‌توانم از اینجا سوار قطاری بشوم و به شهر بروم؟»

«اگر در حدود یک کیلومتر و نیم دیگر راه بروید به کلپم جانکشن^۲ می‌رسید

و در آنجا به آخرین قطاری که به ایستگاه ویکتوریا می‌رود خواهید رسید.»

«و این آقای هولمز، پایان ماجرای من بود. نمی‌دانم در کجا بودم یا با چه

اشخاصی صحبت کردم ولی هر چه را می‌دانستم برای شما گفتم. ولی می‌دانم

که جنایتی در کار است و دلم می‌خواهد هر چه از دستم برمی‌آید برای آن مرد

بینوا انجام بدهم. تمام داستان را صبح روز بعد برای آقای مایکرافت هولمز

تعریف کردم و متعاقباً برای پلیس.»

پس از گوش دادن به این روایت خارق‌العاده همگی مدتی خاموش

ماندیم. بعد شرلوک به برادرش نگاه کرد.

1. Wandsworth Common

۲. Clapham Junction، ایستگاه راه‌آهنی در نزدیکی لندن که محل تقاطع چندین خط آهن است و در اوایل قرن بیستم به عنوان پُرترددترین ایستگاه جهان معروف بود.

پرسید: «اقدامی هم کردی؟»

مایکرافت روزنامه دیلی نیوزی^۱ را که روی میز کنار دیوار بود برداشت. «مژدگانی. هرکس بتواند از محل یک آقای یونانی به نام پُل کراتیدس اهل آتن که انگلیسی بلد نیست اطلاعی بدهد مژدگانی دریافت خواهد کرد. مژدگانی مشابهی برای دریافت اطلاعات درباره یک بانوی یونان به نام سوفی پرداخت خواهد شد. راهنمای ۲۴۷۳. این آگهی را در تمام روزنامه‌ها چاپ کردیم. جوابی نرسید.» «با سفارت یونان تماس نگرفتی؟»

«از آنها سؤال کردم. هیچ اطلاعی ندارند.»

«تلگرامی برای رئیس پلیس آتن چطور؟»

مایکرافت رو به من کرد و گفت: «تمام نیروی تحرک خانواده نصیب شرلوک شده است. بسیار خوب آقا جان، تو پرونده را از اینجا تحویل بگیر و اگر به جایی رسیدی مرا خبر کن.»

«حتماً.» و با این کلام شرلوک از روی صندلی برخاست. «هم به تو خبر می‌دهم و هم به آقای مِلاس. و آقای مِلاس، در ضمن من اگر جای شما بودم از خودم مراقبت بیشتری می‌کردم. حتماً از دیدن این آگهی‌ها فهمیده‌اند که آنها را لو داده‌اید.»

من و هولمز پیاده به سوی خانه به راه افتادیم و سر راه هولمز به یک تلگرافخانه رفت و چند تلگرام فرستاد. بعد گفت:

«می‌بینی آقاواتسن، وقت مان امشب به هیچ وجه تلف نشده است. بعضی از جالب‌ترین پرونده‌ها به همین شکل از طریق مایکرافت به من ارجاع شده‌اند. مسأله‌ای که هم‌اکنون به ما عرضه شد – هرچند که تنها یک توضیح می‌تواند داشته باشد و بس – در عین حال خالی از بعضی ویژگی‌های خاص خود هم نیست.»

«پس شما امیدوارید آنرا حل کنید؟»

«با اطلاعاتی که تا اینجا داریم جای تعجب خواهد بود اگر نتوانیم بقیه اطلاعات را هم به دست بیاوریم. تو باید خودت به نظریه‌ای رسیده باشی که بتواند حقایقی را که شنیده‌ایم توجیه کند.»

«بله، به صورت مبهمی به نظریه‌ای رسیده‌ام.»
«که چه باشد؟»

«به نظر من روشن است که این دختره یونانی را این جوان انگلیسی که هارولد لاتیمر نام دارد به تور زده.»
«در کجا او را به تور زده؟»
«شاید در آتن.»

شرلوک هولمز سرش را تکان داد. «این جوان یک کلمه یونانی نمی‌داند. بانو تا حدی انگلیسی بلد است. نتیجه می‌گیریم که بانو مدتی در انگلستان اقامت داشته، ولی آقا در یونان نبوده.»

«بسیار خوب، پس فرض می‌کنیم که بانو به انگلستان سفر کرده و این یارو هارولد در اینجا دلش را برده و او را با خود همراه ساخته.»
«این احتمالش بیشتر است.»

«بعد برادر بانو - به نظر من باید فرض کنیم که رابطه این دو نفر رابطه برادری - خواهری باشد - از یونان راه می‌افتد و می‌آید به انگلستان که مداخله کند. و نامحوظانه در دام این جوان و همدست مسن‌تر او می‌افتد. او را می‌گیرند و سعی می‌کنند با استفاده از خشونت و ادار به امضای اسنادی کنند که اموال دختر - که اختیارش احتمالاً در دست اوست - به آنها منتقل شود. مرد امتناع می‌کند. برای اینکه با او بتوانند مذاکره کنند نیاز به خدمات یک مترجم پیدا می‌شود. اول از شخص دیگری استفاده می‌کنند و بعد هم به سراغ آقای میلاس می‌روند. به بانوی جوان خبری از ورود برادرش نمی‌دهند و او کاملاً به صورت اتفاقی از این امر مطلع می‌شود.»

هولمز به صدای بلند گفت: «آفرین آقاواتسن! واقعاً فکر می‌کنم که از

حقیقت چندان دور نباشی. توجه داری که تمام برگ‌های برنده در دست ماست و تنها باید نگران یک اقدام ناگهانیِ خشونت‌آمیز از ناحیه آنها باشیم. اگر به ما فرصت بدهند حتماً دستگیرشان می‌کنیم.»

«ولی ما چطور می‌توانیم آن خانه را پیدا کنیم؟»

«اگر حدس‌مان درست باشد و این دخترخانم اسمش سوفی کراتیدس بوده یا هنوز هست پیدا کردن ردش نباید دشوار باشد. امید اصلی ما البته باید همین باشد، زیرا برادر از هر لحاظ یک غریبه است. روشن است از زمانی که این یارو هارولد با دختره رابطه برقرار کرده مدتی — حداقل چند هفته — می‌گذرد چون برادر باید وقت کند از ماجرا باخبر بشود و بعد راه بیفتد و بیاید به انگلیس. اگر در تمام این مدت آنها در یک جا زندگی کرده باشند مُحتمل است که ما جوابی به آگهی مایکرافت دریافت کنیم.»

در اثنای صحبت خود به منزل‌مان در خیابان بیکر رسیده بودیم و حالا هولمز جلوتر از من از پلکان بالا رفت و وقتی درِ اتاق ما را گشود از تعجب دهانش بازماند. من هم که از روی شانه او به داخل اتاق نگاه کردم به همان اندازه حیرت‌زده شدم. برادرش مایکرافت توی صندلی راحتی نشسته بود و داشت سیگاری دود می‌کرد.

صورت‌های شگفتی‌زده ما را که دید لبخندی زد و بعد با لحن خالی از احساسی گفت: «شرلوک بیا تو. آقا بفرمایید. راستش را بگو شرلوک، تو حتماً چنین تحرّکی را از من انتظار نداشتی؟ ولی چطور بگویم، این پرونده مرا به نوعی جذب می‌کند.»

«چطور خودت را به اینجا رساندی؟»

«با درشکه آمدم و از شما افتادم جلو.»

«خبر تازه‌ای رسیده؟»

«جوابی دریافت کردم به آن آگهی.»

«عجب!»



«با لحن خالی از احساسی گفت: «بیایید تو.»»

«بله، چند دقیقه بعد از رفتن شما رسید.»

«خب، چه می‌گوید؟»

مایکرافت هولمز یک صفحه کاغذ را بیرون آورد.

گفت: «اینهاش. با سرقلم نمره ۱۲ روی کاغذ کرم رنگِ ضخیم اعلان نوشته شده. نویسنده شخصی است میان سال و دارای بنیه ضعیف. نوشته است: «آقای محترم. در پاسخ آگهی شما در روزنامه مورخه امروز به اطلاع می‌رساند که اینجانب بانوی جوان مورد بحث را خوب می‌شناسم. اگر به دیدن من بیایید

شمه‌ای از احوال جانسوز او را برایتان تعریف خواهم کرد. در حال حاضر در خانه‌ای به نام «میرتلز»^۱ در قریهٔ بِکِنَم^۲ زندگی می‌کند. با تقدیم احترام، ج. دیون پورت.^۳

مایکرافت هولمز در ادامهٔ سخن خود گفت: «نامه را از بریکستنِ پایین^۴ نوشته. شرلوک، به نظر تو آیا می‌توانیم همین حالا سوار شویم به بریکستن برویم و این اطلاعات را بگیریم؟» «مایکرافت عزیزم، جان برادر ارزشمندتر است از داستان خواهر. به نظر من باید اول برویم به اسکاتلندیارد و کارآگاه گرگسن^۵ را برداریم و بعد یکراست برویم به بِکِنَم. می‌دانیم که جان مردی در خطر است و هر ساعت می‌تواند حیاتی باشد.»

من پیشنهاد کردم: «بہتر است سرِ راه آقای مِلاس را هم برداریم. ممکن است به مترجم نیاز پیدا کنیم.»

شرلوک هولمز گفت: «آفرین! خانه‌شاگرد را بفرست دنبال یک درشکهٔ چهارچرخه تا فوراً راه بیفتیم. شرلوک در حین صحبت کشوِ میز را بیرون کشید و دیدم که هفت تیرش را برداشت و در جیبش جا داد.»

و در پاسخ به نگاه من گفت: «ها بله، از آنچه از احوال این حضرات شنیده‌ایم باید بگویم که سر و کارمان با باند بسیار خطرناکی است.» تقریباً هوا تاریک شده بود که به منزل آقای مِلاس در خیابان پِل مَل رسیدیم. آقای آمده بود عقبش و از خانه رفته بود بیرون.

مایکرافت هولمز پرسید: «می‌توانید بگویید به کجا؟»

زنی که در را باز کرده بود گفت: «نمی‌دانم قربان. فقط این را می‌دانم که همراه آن آقا سوار کالسکه شده رفتند.»
«آیا آن آقا اسمش را نگفت؟»

1. The Myrtles

2. Beckenham

3. J. Davenport

4. Lower Brixton

5. Inspector Gregson

«خیر، قربان.»

«یک جوان بلندبالای خوش قیافه سبزه نبود؟»

«نه خیر قربان. آقای کوچولویی بود، عینکی، با صورت لاغر ولی بسیار خوش مشرب، چون در تمام مدتی که صحبت می‌کرد می‌خندید.»

شرلوک هولمز ناگهان فریاد زد: «بیا بید برویم.» وقتی سوار درشکه به سوی اسکاتلندیارد می‌رانند شرلوک گفت: «این قضیه دارد بیخ پیدا می‌کند. این افراد دوباره می‌لاس را گیر انداخته‌اند. آنها از تجربه چند شب خود پیش می‌دانند که می‌لاس فاقد شجاعت بدنی است. این نابکار توانست از همان لحظه‌ای که نزد او رفت می‌لاس را کاملاً وحشت زده کند. شکی وجود ندارد که آنها به خدمات حرفه‌ای می‌لاس نیازمند اند؛ ولی وقتی کارشان با او تمام شد ممکن است به این فکر بیفتند که او را مجازات کنند، چون عمل می‌لاس را خیانت می‌دانند.»

ما امیدوار بودیم که با استفاده از قطار راه‌آهن زودتر از کالسکه یا هم‌زمان با آن به بکنم برسیم. اما وقتی به اسکاتلندیارد رفتیم، تا کارآگاه گرگسن را پیدا کردیم و توانستیم تشریفات قضایی لازم را برای ورود به خانه انجام بدهیم بیشتر از یک ساعت طول کشید. وقتی به پل لندن رسیدیم یک ربع به ده بود و زمانی که ما چهار نفر در ایستگاه بکنم از قطار پیاده شدیم ده و نیم شده بود. یک درشکه‌سواری کوتاه از ایستگاه ما را به «مرتلز» رسانید، خانه‌ای بزرگ و تاریک که در محوطه خود مسافتی از جاده عقب نشسته بود. درشکه را مرخص کردیم و از در باغ تا جلو ساختمان را پیاده رفتیم.

کارآگاه گرگسن گفت: «همه پنجره‌ها تاریک است. به نظر می‌رسد که کسی در خانه نباشد.»

هولمز گفت: «پرنده‌های ما پرواز کرده‌اند و آشپزخانه خالی است.»

«چرا این طور فکر می‌کنی؟»

«یک کالسکه پُر از اسباب کمتر از یک ساعت پیش از اینجا خارج شده

است.»

کارآگاه خندید. «من در نور چراغِ دَرِ بزرگِ باغِ خطِ چرخ‌های کالسکه را دیدم ولی این اسباب و اثاثیه چطور وارد قضیه می‌شود؟»

«شما می‌توانستید اثر چرخ‌هایی را هم که در جهت مخالف حرکت کرده بودند ببینید. ولی جای چرخ‌هایی که به سمت بیرون می‌رفته‌اند عمیق‌تر است، در حدی که با یقین کامل می‌توانیم بگوییم وزن قابل ملاحظه‌ای بر محور چرخ‌های کالسکه وارد می‌شده.»

کارآگاه شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اینجای کار دیگر قدری از فهم من بالاتر است. باز کردن این دَر از بیرون کار آسانی نخواهد بود. ولی اول ببینیم کسی صدای ما را می‌شنود.»

کارآگاه شروع کردن کوبه دَر را محکم به صدا درآوردن و ریسمان زنگ را چند بار کشیدن، ولی نتیجه‌ای حاصل نشد. هولمز بی‌سر و صدا از ما جدا شده بود ولی پس از چند دقیقه برگشت.

گفت: «من یکی از پنجره‌ها را باز کرده‌ام.»

کارآگاه وقتی دید دوست من با چه زرنگی چفت پنجره را از بیرون به‌گردش درآورده و پایین انداخته گفت: «آقای هولمز، خدا را باید شکر کنیم که شما در طرف قانون هستید و نه مخالف آن. بسیار خوب، فکر می‌کنم که با توجه به شرایط می‌توانیم بدون دریافت دعوت وارد خانه بشویم.»

یکی پس از دیگری از پنجره گذشتیم و وارد اتاق بزرگی شدیم که از قرار معلوم همان اتاقی بود که میلاس را هم به آنجا برده بودند. کارآگاه فانوس خودش را روشن کرده بود و در نور آن توانستیم دو دَرِ جدا از هم، پرده، چراغ، کلاهخود و زره ژاپنی را که میلاس توصیف کرده بود ببینیم. روی میز دو لیوان، یک بطری خالی مشروب و باقیمانده غذایی که ساکنان خانه صرف کرده بودند دیده می‌شد.

هولمز ناگهان گفت: «این چه صدایی است؟»

ما همه خاموش ایستادیم و گوش‌هایمان را تیز کردیم. صدای آهسته و

ناله‌مانندی از جایی در بالای سر ما به گوش می‌رسید. هولمز به سرعت از درِ اتاق گذشت و به سرسرا رفت. صدای غم‌انگیز از طبقه بالا می‌آمد. هولمز از پله‌ها بالا شتافت، من و کارآگاه به دنبالش و مایکرافت هم به دنبال ما، با حداکثر سرعتی که جثه عظیمش اجازه می‌داد.

در طبقه دوم سه در مقابل ما قرار داشت و منشاء صداهای شوم، که گاهی یواش می‌شدند و به صورت زمزمه نامفهومی در می‌آمدند و گاه اوج گرفته حالت زوزه تیزی را پیدا می‌کردند، در وسطی بود. در قفل بود ولی کلید از بیرون توی قفل قرار داشت. هولمز در را به سرعت باز کرد و به درون اتاق شتافت ولی یک لحظه بعد در حالی که گلویش را گرفته بود بیرون دوید.

فریاد کشید: «گاز ذغال است. اگر به آن وقت بدهیم از اتاق خارج می‌شود.» به داخل اتاق خیره شدیم و دیدیم تنها منبع روشنایی شعله آبی کم‌فروغی است که از یک منقل برنجی که در وسطِ اتاق روی سه پایه‌ای قرار دارد ساطع می‌شود. دایره‌ای از نور پریده‌رنگ و غیرطبیعی از آن شعله بر کف اتاق می‌تابید، و در سایه‌های فراسوی آن، هیکل مبهم دو نفر که کنار دیوار مچاله شده بودند به زحمت دیده می‌شد. از در باز گازهای زهرآگین و حشمتناکی بیرون می‌آمد که همه ما را به تنگی نفس و سرفه دچار کرد. هولمز خودش را به بالای پلکان رسانید تا ریه‌هایش را از هوای تازه پُر کند و سپس به سرعت توی اتاق دوید، پنجره را با یک حرکت دست گشود و منقل و سه پایه را از آنجا به محوطه باغ پرتاب کرد.

بعد از اتاق بیرون دوید و نفس‌زنان گفت: «یک دقیقه دیگر می‌توانیم تو برویم. شمع کجاست؟ شک دارم که در فضای آن اتاق بتوانیم کبریت بکشیم. مایکرافت، فانوس را دم در نگاهدار تا ما آنها را بیرون بیاوریم. حالا!»

ما به سرعت خودمان را به دو شخص مسموم رساندیم و آنها را تا زوی پاگرد پلکان بیرون کشیدیم. هر دو نفرشان بیهوش بودند، بالب‌های کبود و صورت‌های متورم و درهم‌فشرده و چشمان وقزده. در حقیقت اجزاء

صورت آنها به قدری از حالت طبیعی خارج شده بود که اگر به خاطر ریش سیاه و هیکل تنومند مترجم یونانی نبود ای بسا نمی توانستیم او را که فقط چند ساعتی زودتر در باشگاه دیوژن از ما جدا شده بود باز شناسیم. دست‌ها و پاهایش را محکم به هم بسته بودند و جای اصابت ضربهٔ مُحکمی در بالای یکی از چشمانش دیده می‌شد. نفر دوم، که دست و پای او را هم به شکل مُشابهی بسته بودند، مرد بلندقامتی بود که از شدت لاغری پوست و استخوانی بیش از او باقی نمانده بود و چندین نوار چسب را با آرایش غریبی به صورتش زده بودند. وقتی او را به زمین گذاشتیم دیگر صدای ناله از وی بر نمی‌خاست و یک نگاه به او کافی بود به من بفهماند که کار از کار گذشته و کمک ما به او دیر رسیده است. ولی آقای میلاس هنوز زنده بود و به مدد آمونیاک و برندی^۱ ظرف مدتی کمتر از یک ساعت با احساسی از رضایت شاهد به هوش آمدن او و باز کردن چشمانش بودم و می‌دانستم که او را با دست خود از درهٔ تاریکی که همهٔ راه‌ها در آنجا به هم می‌رسند بازگردانده‌ام.

داستانی که آقای میلاس بیان کرد روایت ساده‌ای بود و استنتاج‌های خود ما را تأیید می‌کرد. مراجع او پس از ورود به خانه از توی آستینش توپوزی بیرون می‌آورد و چنان رُعبی از مرگِ فوری و اجتناب‌ناپذیر در دل مترجم یونانی می‌اندازد که او را به اطاعت از خود وامی‌دارد و برای دومین بار می‌رباید. در حقیقت تأثیری که این تبه‌کار خندان بر زندان‌بی‌نوا گذاشته بود چنان قوی و مغناطیسی بود که وی فقط می‌توانست با دست‌های لرزان و رخساری رنگ‌باخته از او سخن بگوید. میلاس را به سرعت به بکنم می‌برند و در آنجا در دومین مصاحبه با زندانی نقش مترجم را بازی می‌کند، مصاحبه‌ای که از نوبت اول هم پُر هیجان‌تر بوده است و در آن دو انگلیسی مرد اسیر را تهدید به مرگِ آنی می‌کنند، مگر آنکه درخواست آنان را برآورده سازد. سرانجام وقتی می‌بینند تهدیدهایشان در او اثر نمی‌کند دوباره او را به زندانش برمی‌گردانند، و پس از

۱. brandy، نوعی مشروب الکلی قوی، مشابه کنیاک.

آنکه مِلاس را به خاطر خیانتش سرزنش می‌کنند - که با درج آن آگهی در روزنامه‌ها دیگر جای انکار نداشته است - یک چوبدستی به مُخَش می‌کوبند و بیهوشش می‌کنند و او دیگر چیزی را به یاد نمی‌آورد تا لحظه‌ای که چشمش را باز می‌کند و ما را بالای سر خود می‌بیند.

و این بود قضیهٔ غریب مترجم یونانی که بعضی از قسمت‌های آن هنوز در پردهٔ اسرار پوشیده مانده است. ما پس از تماس گرفتن با آقای که به آگهی ما جواب داده بود توانستیم اطلاعاتی دربارهٔ آن بانوی جوان به دست بیاوریم. معلوم شد که او از یک خانوادهٔ ثروتمند یونانی است که برای دیدن دوستانش به انگلستان مسافرت کرده بوده. در این کشور او با مرد جوانی به نام هارولد لایمر آشنا می‌شود و در دام او می‌افتد و سرانجام آن مرد وادارش می‌کند که با او فرار کند. دوستان خانم که از این پیش‌آمد سخت مُتَحیر شده بودند تنها به این امر اکتفا می‌کنند که ماجرا را به برادرش در آتن اطلاع بدهند و بعد دست‌شان را از ماجرا بشویند. برادر هم به مجرد ورودش به انگلستان نامحتاطانه در دام لایمر و همدستش که ویلسن کِمپ^۱ نام دارد و یکی از پلیدترین مردان روزگار است می‌افتد. این دو که می‌بینند برادر بانو به علت ندانستن زبان در چنگ آنان است و کاری از دستش بر نمی‌آید او را بسان یک زندانی در خانه نگاه می‌دارند و می‌کوشند با اعمال خشونت‌آمیز و گرسنگی دادن وادار به امضای سندی بکنند که به موجب آن اموال خودش و خواهرش را به آن دو می‌بخشد. برادر را در خانه بدون اطلاع بانو نگاهداری می‌کنند و مقصود از پوشاندن صورت او با نوار چسب این بوده است که اگر برحسب اتفاق چشم بانو بر او بیفتد شناختنش دشوار باشد. اما حسّ زنانهٔ بانو باعث می‌شود که وقتی در جریان اولین حضور مترجم در خانه مرد زندانی را برای اولین بار می‌بیند فوراً او را با وجود تغییر قیافه بشناسد. ولی دختر بیچاره خودش نیز زندانی است چون در آن خانه کس دیگری نیست به جز مردی که

کار سورچی‌گری را بر عهده دارد و همسرش که هر دو هم آلت‌های بلااراده‌ای در دست توطئه‌گران هستند. وقتی دو مرد می‌بینند که رازشان برملا شده و زندانی آنها هم به هیچ ترتیبی رضایت نمی‌دهد، ظرف چند ساعت از خانه مُبله‌ای که اجاره کرده‌اند به اتفاق دخترخانم فرار می‌کنند و البته قبلاً از شخصی که از اجرای دستورشان سرباز زده و نیز از مردی که آنها را لو داده انتقام می‌گیرند.

چند ماه بعد بریده‌روزنامه‌ای از شهر بوداپست به دست ما رسید که حاوی خبر غریبی بود، درباره‌ی دو مرد انگلیسی که به همراه زنی سفر می‌کرده‌اند و به مرگی فاجعه‌آمیز مرده بودند. از قرار معلوم هر دو به ضرب چاقو کشته شده بودند و پلیس مجار بر این باور بود که آن دو با هم دعوا کرده و سپس زخم‌های کاری به یکدیگر زده‌اند. ولی تصور من این است که شرلوک هولمز نظر متفاوتی داشت و تا به امروز فکر می‌کند که اگر می‌شد دختر یونانی را پیدا کرد شاید می‌توانستیم بفهمیم انتقام ظلّمی که بر خود او رفت و بلایی که بر سر برادرش آمد سرانجام چگونه گرفته شد.



عهدنامه دریایی

ماه ژوئیه بعد از ازدواج من به خاطر سه پرونده جالب توجه که در آنها افتخار همکاری با شرلوک هولمز و مطالعه روش‌های او را داشته‌ام دریادماندنی شده است. جزئیات این سه قضیه را من در یادداشت‌های خود زیر عناوین «ماجرای لکه دوم» و «ماجرای عهدنامه دریایی» و «ماجرای ناخدای خسته» ثبت کرده‌ام. ولی اولین پرونده به چنان مسائل مهمی مربوط می‌شود و دامن چه بسیار خانواده‌های طراز اول مملکت را می‌گیرد که افشای آن تا سال‌های سال غیرممکن خواهد بود. ولی هیچ پرونده‌ای که هولمز در آن دخالت داشته قدر و قیمت شیوه‌های تحلیلی او را به روشنی این پرونده به نمایش نمی‌گذارد و اطرافیان او را تا بدین حد عمیقاً تحت تأثیر قرار نداده است. من هنوز گزارش تقریباً کلمه به کلمه جلسه‌ای را دارم که در آن هولمز حقایق واقعی پرونده را برای مسیو دوبوک^۱ از پلیس پاریس و آقای فریتس فون والدباوم^۲، کارشناس شهیر اهل دانتسیگ^۳، تشریح کرد. این هر دو بزرگوار نیرویشان را روی بعضی از جنبه‌های پرونده که بعداً معلوم شد مسائل کاملاً فرعی بوده‌اند تلف کرده بودند. ولی برای اینکه آن داستان را بتوان با خاطر جمع تعریف کرد باید در انتظار فرارسیدن قرن جدید^۴ بمانیم. در این میان من به روایت مورد

1. M. Dubuque

2. Fritz von Waldbaum

3. Dantzig

۴. مقصود از «قرن جدید» قرن بیستم است.

دوم می‌پردازم که روزی نوید می‌داد اهمیت ملی پیدا کند و چند رویدادِ مربوط به آن ویژگی‌های منحصر به فردی به پرونده بخشیده‌اند.

من در ایام تحصیل، دوستی صمیمانه‌ای با پسری به نام پرسی فیلپس^۱ پیدا کرده بودم که هرچند دو کلاس از من بالاتر بود ولی کم و بیش با من همسن بود. پسری بود با استعداد درخشان که هر جایزه‌ای را مدرسه در چنته داشت از آن خود ساخت و برای حُسن ختام هم بورسی گرفت که او را برای ادامه تحصیلاتِ پیروزمندانه‌اش به دانشگاه کمبریج فرستاد. خوب به یاد دارم که پرسی قوم و خویش‌های بسیار بانفوذی داشت و حتی در زمانی که هر دو پسر بچه‌های کوچکی بودیم همه می‌دانستیم که لُرد هولدهurst^۲، رُجل بزرگِ سیاسیِ حزبِ محافظه‌کار خان‌دایی اوست. این خویشاوندی چشمگیر در مدرسه فایده‌چندانی برایش نداشت؛ برعکس ما را تحریک می‌کرد که در زمین بازی عقب او بکنیم و با چوبدستی کریکت به ساق پایش بکوبیم. ولی وقتی تحصیلاتش را تمام کرد و وارد جامعه شد نتیجه‌آن عزیزدردانگی چیز دیگری بود. به طور مُبهمی شنیده بودم که به‌یمن کمالات خودش و نفسِ راهگشای نزدیکانش توانسته است منصب خوبی در وزارت امور خارجه به‌چنگ بیاورد. بعد او را کاملاً فراموش کردم تا اینکه نامه‌ی زیر دوباره او را به یاد من آورد:

«برایربره»^۳ و وکینگ^۴.

«واتسن عزیزم. تردیدی ندارم که تو پرسی فیلپس معروف به "بچه قورباغه" را به یاد می‌آوری، همانکه وقتی تو کلاس سوم بودی در کلاس پنجم درس می‌خواند. حتی ممکن است شنیده باشی که به لطف نفوذ دایی جان،

1. Percy Phelps

2. Lord Holdhurst

۳. Briarbrae، نام ملک یا خانه است.

4. Working

توانستم پست خوبی در وزارت امور خارجه دست و پا کنم، و موقعیت ممتاز و مُحترمی داشتم و مورد اعتماد مقامات بودم تا اینکه ناگهان بدبختی وحشتناکی چون صاعقه بر سرم فرود آمد و پرونده وزارتت مرا سیاه کرد.

«نگارش جزئیات آن واقعه دهشتناک فایده‌ای ندارد. هرگاه بتوانی به درخواست من لبیک بگویی مُحتملاً چگونگی امر را برایت روایت خواهم کرد. من تازه پس از نه هفته از بستر بیماری برخاسته‌ام؛ مبتلا به تبی شده بودم که به مغزم زده بود، و هنوز هم فوق‌العاده ضعیف هستم. آیا فکر می‌کنی بتوانی دوست آقای شرلوک هولمز را به دیدن من بیاوری؟ دلم می‌خواهد نظرشان را در مورد پرونده بشنوم، هرچند که مقامات اداره پلیس به من اطمینان داده‌اند که کار بیشتری نمی‌شود کرد. خواهش می‌کنم هر طور شده ایشان را بیاور و هر چه زودتر بهتر. مادامی که در این انتظار و بی‌خبری وحشتناک به سر می‌برم، هر دقیقه زمان بسانِ ساعتی بر من می‌گذرد. به ایشان اطمینان بده که اگر زودتر از این، خواستار مشورت با ایشان نشده‌ام به این علت نبوده است که قدر توانایی‌های ایشان را نمی‌دانم. نه، به این سبب بوده است که از وقتی این ضربه بر سرم فرود آمد هوش و حواسم را از دست داده بودم. حالا ذهنم دوباره روشن شده است، اگرچه از ترس رجعت بیماری نمی‌توانم زیاد از شفای خود احساس شادمانی کنم. هنوز هم به قدری ضعیف هستم که این نامه را - چنانکه می‌بینی - تقریر کرده‌ام. سعی‌ات را بکن و آقای هولمز را به اینجا بیاور.

همدرس سابق تو،

پرسی فلپس.»

چیزی در این نامه بود که بر قلب من اثر گذاشت، مخصوصاً در آن درخواست‌های مُکرّر برای اینکه هولمز را نزد او ببرم. به قدری به هیجان آمده بودم که حتی اگر راضی کردن هولمز به سفر به ووکینگ کار مُشکلی می‌بود من

حدّا کثر سعی خود را می‌کردم؛ ولی البته خوب می‌دانستم که هولمز چقدر هنرش را دوست دارد و همیشه آماده است به کمک مُراجعاتش بشتابد، با همان اشتیاقی که آنان آماده پذیرش او هستند. همسر من با من همعقیده بود که موضوع را باید فوراً، بدون تلف کردن حتی یک دقیقه، به اطلاع هولمز برسانیم، و از این رو هنوز ساعتی از صرف صبحانه نگذشته بود که من دوباره خود را در منزل سابق مان در خیابان بیکر یافتم.

هولمز رُب دوشامبر بر تن جلو میزی کنار دیوار نشسته و غرق در یک تحقیق شیمیایی بود. قرع و انبیق بزرگ سرکجی روی یک چراغ بَنزِن قرار داشت و مایع درون آن از تأثیر شعله آبی رنگ چراغ به شدت می‌جوشید و قطره‌های تقطیر شده در یک ظرف دولیتری جمع می‌شدند. وقتی پا به درون اتاق گذاشتم مُصاحب من سرش را حتی بالا هم نکرد و من که دیدم تحقیقش مُهم به نظر می‌رسد چیزی نگفتم و روی یک صندلی راحتی نشستم و مُتظر ماندم. هولمز از این شیشه و آن بطری چیزهایی برداشت و با کمک یک پیپت شیشه‌ای چند قطره مایع از هر کدام بیرون کشید و سرانجام لوله آزمایشی را که حاوی محلولی بود کنار میز ناهارخوری آورد. در دست راست او باریکه‌ای از کاغذ تورنسل بود.

گفت: «آقاواتسن، سر بزنگاه رسیده‌ای. اگر این کاغذ آبی بماند کار درست است، ولی اگر قرمز بشود به قیمت جان شخصی تمام خواهد شد.» باریکه کاغذ را توی لوله آزمایش فرو برد و آنّا به رنگ سرخ چرک و کم‌مایه‌ای درآمد. هولمز به صدای بلند گفت: «اوهوم! فکر می‌کردم! آقاواتسن یک لحظه دیگر در خدمت خواهی بود. توتون پیپ، توی لنگه کفش دم پایِ ایرانی است.» بعد پشت میز تحریرش رفت و قلم‌انداز چند تلگرام نوشت و آنها را برای مخابره به خانه شاگرد سپرد. سپس خودش را مقابل من روی صندلی راحتی دیگر انداخت و زانوهایش را توی سینه‌اش جمع کرد تا جایی که انگشت‌های دستانش را دور ساق پاهای بلند و لاغرش توی هم چفت کرد.



«هولمز غرق در یک تحقیق شیمیایی بود.»

گفت: «یک قتل کوچکِ بسیار پیش پا افتاده. فکر می‌کنم تو چیز بهتری داشته باشی. می‌دانی آقاواتسن؟ تو مرغ توفان جنایتی. ببینم چه داری؟»
 نامه را به دستش دادم که آن را با حداکثر توجه و تمرکز خواند.
 «چیز زیادی به ما نمی‌گوید، مگر نه؟» و نامه را دوباره به دست من سپرد.
 «تقریباً هیچ چیز.»
 «با وجود این خط جالبی دارد.»

«ولی خطّ خودش نیست.»

«دقیقاً. خطّ یک زن است.»

من فریاد کشیدم: «برعکس خطّ یک مرد است.»

«نه، خطّ یک زن است، آنهم زنی با خُلق و خوبی کمیاب. می بینی، وقتی در ابتدای یک تحقیق آدم می داند صاحب کار در تماس نزدیک با شخصی است که، خوب یا بد، طبعی استثنایی دارد، این برای خودش چیزی است. از هم اکنون علاقه من به این پرونده جلب شده. اگر تو آماده باشی، فوراً به سوی ووکینگ حرکت می کنیم تا این دیپلمات را که گرفتار بدبختی شده و بانویی که نامه هایش را به او دیکته می کند از نزدیک ببینیم.»

ما با خوش شانسی توانستیم در ایستگاه واترلو با کمترین مُعطلی سوار قطار بشویم و ظرف کمتر از یک ساعت در وسط جنگل های کاج و خلنگ زارهای اطراف ووکینگ بودیم. معلوم شد «برایاربره» خانه ای است بزرگ و از چهار طرف باز که در وسط زمین وسیعی در فاصله چند دقیقه پیاده روی از ایستگاه راه آهن ساخته شده. کارت ویزیت مان را که دادیم بردند تو، ما را به سالن پذیرایی منزل که با لوازم شیک و مُجملی مُبله شده بود راهنمایی کردند و چند دقیقه بعد آقای نسبتاً تنومندی به ما پیوست که با گرمی و مهمان نوازی فراوان به ما خوشامد گفت. سنش به چهل نزدیک تر می زد تا به سی ولی چنان گونه های سرخی داشت و چشم هایش آنچنان شاد و شنگول بودند که انسان تصور می کرد با پسر بچه چاقالو و شیطانی سر و کار دارد.

«نمی دانید چقدر خوشحال هستم که تشریف فرما شدید.» و با گرمی بیش از حد دست های ما را فشرد. «پرسی تمام صبح سراغ شما را می گرفته. بیچاره، حیوانکی به هر چیزی که کمترین امیدی به او بدهد مُتَشَبِّث می شود. پدر و مادرش از من خواهش کردند خدمت شما برسم، چون وقتی اسم این موضوع پیش روی آنها برده می شود مثل یک ذکر مُصیبت است.»

هولمز اظهار داشت: «ما هنوز چیزی از جزئیات امر نمی دانیم. می بینم که شما خودتان از اعضای خانواده نیستید.»

آشنای ما تعجب نمود و بعد که نگاهش را پایین آورد شروع به خندیدن کرد.

گفت: «البته شما حروف J. H. را روی مدالیونی که من به گردن آویخته‌ام، دیدید. یک لحظه فکر کردم از آن کارهای عجیب و غریب‌تان کرده‌اید. اسم من جوزف هریسن^۱ است و چون پرسى قرار است با خواهرم انی^۲ ازدواج کند من دست کم یک خویشاوندی سببی با این خانواده پیدا می‌کنم. خواهر مرا در اتاق پرسى خواهید یافت چون ظرف این دو ماه با دل و جان یک نفس از او پرستاری کرده. شاید بهتر باشد یکر است به اتاق پرسى برویم، چون می‌دانم چقدر بی‌صبرانه در انتظار شماست.»

اتاقی که به آن راهنمایی شدیم در همان طبقه سالن پذیرایی بود. آنرا به صورت ترکیبی از اتاق نشیمن و اتاق خواب درآورده و در هر گوشه و کنار آن دسته‌گل‌های ظریفی چیده بودند. مرد جوانی با رنگ‌پریده و ظاهر نحیف روی کاناپه‌ای نزدیک پنجره باز اتاق دراز کشیده بود و هوای گرم تابستان که با رایحه‌های عطرآگین باغچه پُربار شده بود از پنجره به درون می‌آمد. زنی کنار او نشسته بود و وقتی ما وارد شدیم از جای خود برخاست.

پرسید: «پرسى جان، بروم؟»

مرد دست زن را گرفت تا مانع از رفتنش بشود. بعد با لحن گرمی به من گفت: «چطوری واتسن؟ با آن سبیل هیچ وقت ترا نمی‌شناختم، و تصور می‌کنم تو هم نمی‌توانستی از شناختن من صددرصد مطمئن باشی. پس ایشان دوست مشهور تو آقای شرلوک هولمز هستند؟»

او را در چند کلمه معرفی کردم و هر دو نشستیم. مرد جوان چاق ما را ترک کرده بود ولی خواهرش هنوز در اتاق بود و دستش در دست بیمار. زن قشنگی بود، از نظر تقارن اندام اندکی کوتاه و پُر بود، ولی با پوست زیتونی زیبا، چشمان درشت و تیره‌رنگ ایتالیایی و یک خرمن موی سیاه پُرپشت.

1. Joseph Harrison

2. Annie



«سعی می‌کنم وقت شما را تلف نکنم.»

صورت سفید مُصاحبش در مقایسه با این رنگ‌های قوی خسته‌تر و نحیف‌تر به نظر می‌رسید.

«سعی می‌کنم وقت شما را تلف نکنم.» و پرسشی با این سخن روی کاناپه به حالت نشسته درآمد. «بدون مُقدمه‌چینی بیشتر می‌روم یگراست سر اصل مطلب. آقای هولمز، من شخص سعادت‌مند و مُوفقی بودم، و در آستانه‌ی برپایی مراسم ازدواج که این بدبختی ناگهانی و وحشتناک بر سر من فرود آمد و تمام امیدهای مرا به آینده به کلی از بین برد.

«واتسن مُمكن است به شما گفته باشد که من کارمند وزارت امور خارجه

بودم و به کمک نفوذ خان‌دایی‌ام لُرد هولدهرست به سرعت ترقی کردم و به منصبی که مسئولیت زیادی داشت، گمارده شدم. وقتی در دولت حاضر، خان‌دایی وزیر امور خارجه شدند چندین مأموریت محرمانه به من محوّل کردند و من همه این مأموریت‌ها را با موفقیت به انجام رساندم و سرانجام طوری شد که ایشان حداکثر اعتماد را به توانایی و تدبیر من پیدا کردند.

«در حدود ده هفته پیش - دقیقاً عرض کنم روز ۲۳ ماه مه - بود که خان‌دایی مرا به دفتر خصوصی‌شان احضار فرمودند و پس از آنکه از کار من اظهار رضایت کردند فرمودند که امر محرمانه دیگری برای من در نظر گرفته‌اند.

«بعد از کشو میزشان یک لوله کاغذ خاکستری‌رنگ بیرون آوردند و فرمودند: "این اصل عهدنامه محرمانه‌ای است که میان انگلستان و ایتالیا منعقد شده و متأسفانه شایعاتی درباره آن در بعضی از مطبوعات به چاپ رسیده. نباید اجازه داد چیزی بیش از این به خارج درز کند. سفارتخانه‌های فرانسه یا روسیه حاضراند پول زیادی بپردازند تا از محتوای این اسناد باخبر شوند. اگر لازم نبود رونوشتی از روی آن تهیه شود به هیچ وجه نمی‌بایستی این سند از کشو این میز و از این اتاق خارج شود. آیا تو در دفترت میز تحریر داری؟"

«بله قربان.»

«این عهدنامه را بگیر و ببر توی کشو میزت بگذار و در آن را قفل کن. من دستور می‌دهم که وقتی وزارتخانه تعطیل شد و سایر کارمندان رفتند، در دفترت بمانی و بدون ترس از اینکه چشم نامحرمی بر عهدنامه بیفتد رونوشتی با فراغ بال از روی آن برداری. وقتی کارت تمام شد اصل و رونوشت را در کشو میزت بگذار و فردا صبح هر دو را شخصاً به من بده.»

«عهدنامه را گرفتم و...»

هولمز در این وقت گفت: «می‌بخشید، یک لحظه. آیا در اثناء این گفتگو

شما دو نفر تنها بودید؟»

«مطلقاً.»

«در یک اتاق بزرگ؟»

«هر ضلع آن ده متر است.»

«در وسط اتاق بودید؟»

«بله، تقریباً در وسط آن.»

«و آهسته صحبت می کردید؟»

«خان دایی همیشه خیلی آهسته صحبت می کنند. بنده هم تقریباً صحبتی

نکردم.»

«مُشکرم.» و هولمز دوباره چشمانش را بست. «لطفاً ادامه بدهید.»

«عیناً طبق دستور خان دایی صبر کردم تا همه کارمندان دفتری دیگر بروند.

یکی از ایشان به نام شارل گورو^۱ که در دفتر ما می نشیند مقداری کار

عقب افتاده داشت و من او را به حال خود گذاشتم و برای صرف شام بیرون

رفتم. وقتی برگشتم گورو رفته بود. من عجله داشتم که کارم را هر چه زودتر

تمام کنم، چون می دانستم که جوزف، یعنی آقای هریسن که شما او را

هم اکنون دیدید، به شهر آمده است و با قطار ساعت یازده به ووکینگ

برمی گردد، و من هم مایل بودم که در صورت امکان به همان قطار برسم.

«وقتی شروع به بررسی عهدنامه کردم فوراً متوجه شدم که خان دایی در

توصیف اهمیت آن به هیچ وجه مُبالغه نفرموده اند. بدون اینکه بخواهم وارد

جزئیات شوم می توانم بگویم که عهدنامه موضع بریتانیای عظمی را در قبال

اتحاد سه گانه^۲ مشخص می کرد و خطوط سیاسی را که این کشور قرار بود در

صورت تفوق کامل ناوگان فرانسه در دریای مدیترانه بر ناوگان ایتالیا در پیش

بگیرد روشن می ساخت. آنچه در عهدنامه مطرح شده بود صرفاً مسائلی بود

مربوط به نیروی دریایی. زیر آن امضای رجال بلندپایه ای بود که آن را مُنعقد

۱. Charles Gorot

۲. مقصود اتحاد محرمانه سه کشور آلمان، امپراتوری اتریش-مجارستان و ایتالیا است.

ساخته بودند. نگاهی به سراسر متن افکندم و بعد خودم را برای کار نسخه برداری از روی آن آماده کردم.

«سندی طولانی بود که به زبان فرانسه تحریر شده بود و از بیست و شش بند مُجزاً تشکیل می شد. با حداکثر سرعتی که از عهده من می آمد شروع کردم به نوشتن ولی ساعت نه که شد دیدم تنها نه بند آن را تمام کرده ام و فکر رسیدن به قطار ساعت یازده به کلی به نظرم غیرممكن می رسید. احساس خواب آلودگی و حماقت می کردم، هم از اثر شامی که خورده بودم و هم از خستگی یک روز دراز کار. اگر می توانستم یک فنجان قهوه بنوشم مغزم باز می شد. درباری تمام شب در اتاق کوچک در پایین پلکان ساختمان کشیک می کشد و عادت دارد روی چراغ الکلی خودش برای کارمندان که اضافه کاری می کنند قهوه درست کند. بنابراین زنگ اخبار را به صدا درآوردم تا او را احضار کنم.

«با تعجب دیدم زنی در پاسخ به زنگ من بالا آمد، زنی مُسن، درشت اندام، با صورتی زمخت که پیش بندی روی لباسش بسته بود. توضیح داد که زن دزبان است که کار نظافت ساختمان را انجام می دهد و من سفارش قهوه را به او دادم.

«دو بند دیگر از عهدنامه را نوشتم و بعد چون بیش از پیش احساس خواب آلودگی می کردم از جایم برخاستم و از این طرف به آن طرف اتاق شروع به قدم زدن کردم تا حرکتی کرده باشم. از قهوه من هنوز خبری نبود و از خودم می پرسیدم سبب تأخیر چیست. در اتاق را باز کردم و به سوی اتاق دربان به راه افتادم تا بینم اشکال از کجاست. از اتاقی که من در آن کار می کردم راهرویی مُستقیماً به سوی در اصلی می رود که یگانه راه خروج از اتاق محسوب می شود. این راهرو که روشنایی مُختصری دارد به پلکانی مُنحنی می رسد که اتاق دربان در انتهای آن در سرسرای پایین پلکان قرار دارد. در نیمه راه این پلکان پاگرد کوچکی است که راهرو دیگری آن را با زاویه قائمه قطع می کند. این راهرو دوم از طریق پلکان کوچک دیگری به یک در جانبی

می‌رسد که مستخدمان و نیز کارمندانی که از خیابان چارلز^۱ می‌آیند از آن به عنوان یک راه میان‌بر استفاده می‌کنند.

«این کروکی ساده‌ای است از محل.»

شرلوک هولمز گفت: «ممنون. با شما هستم.»

«توجه به این نکته حایز حداکثر اهمیت است. من از پله‌ها رفتم پایین تا سرسرا و در آنجا دیدم دربان توی اتاقک خوابش برده است و کتری روی چراغ الکلی دارد غل‌غل می‌کند و آب جوش از لوله کتری بر زمین می‌پاشد. دستم را دراز کرده بودم که دربان را که هنوز در خواب عمیق بود تکان بدهم، که ناگهان زنگی که بالای سر او بود به شدت به صدا درآمد و مرد یکهو از خواب پرید.

«دربان گفت: "آقای فلپس، قربان!" و حیران به من نگاه کرد.

«آمدم پایین بینم قهوه‌ام حاضر است یا نه.»

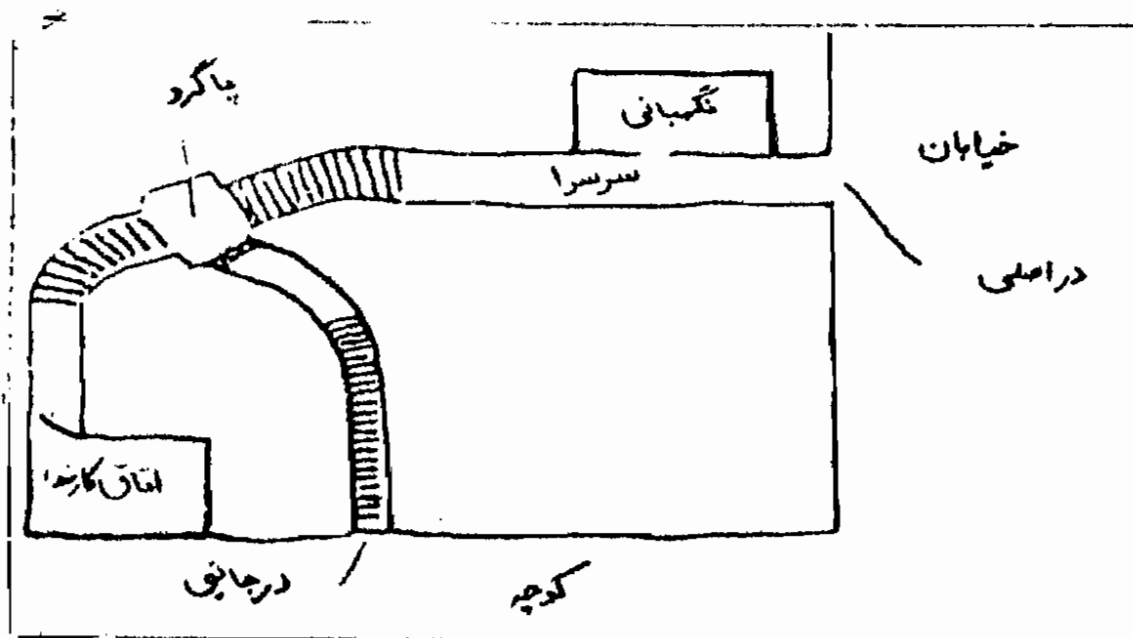
«مُنتظر بودم آب کتری جوش بیاید که خوابم برد، قربان.» دربان سپس به من نگاه کرد و بعد به زنگ که هنوز از ارتعاش بازنايستاده بود، و حیرت‌فزاینده‌ای بر چهره‌اش نقش بست.

«پرسید: "اگر شما اینجا هستید قربان، پس چه کسی دارد زنگ می‌زند؟"

«گفتم: "این زنگ، زنگ چه کسی است؟"

«این زنگ دفتر است، همان اتاقی که شما در آن کار می‌کردید.»

«در آن لحظه مثل اینکه دستی از یخ قلبم را در سینه فشرد. پس کسی در همان اتاقی بود که عهدنامه عزیز من در آنجا روی میز قرار داشت. دیوانه‌وار از پله‌ها بالا دویدم و در امتداد راهرو پیش رفتم. آقای هولمز هیچ کسی در راهرو نبود. در اتاق هم هیچ کس نبود. همه چیز عیناً مثل سابق بود جز اینکه سندی که به دست من سپرده شده بود از روی میز تحریر برداشته شده بود. رونوشت موجود بود ولی اصل عهدنامه را برده بودند.»



«این کروکی ساده‌ای است از محل.»

شرلوک هولمز در صندلی‌اش راست نشست و دست‌هایش را به هم سایید. برای من روشن بود که مسأله را می‌پسندد؛ از همان نوع مسائل دلخواه او بود.

آهسته گفت: «لطفاً بگویید آن وقت شما چه کردید؟»

«بی‌درنگ متوجه شدم که دزد باید از پلکان متصل به‌در جانبی بالا آمده باشد. البته اگر از طرف دیگر آمده بود من اجباراً با او روبرو می‌شدم.»
 «شما اطمینان حاصل کردید که در تمام مدت در اتاق یا در راهرو که گفتید روشنایی مختصری داشته کسی پنهان نشده بوده.»

«مطلقاً غیرممکن است. حتی یک موش هم نمی‌توانست خودش را در آن اتاق یا در راهرو قایم کند. اصلاً جایی که پشت آن بتوان پنهان شد وجود ندارد.»

«متشکرم. لطفاً ادامه بدهید.»

«دربان که از رنگ‌پریدگی من فهمیده بود مشکلی پیش آمده پشت سر من

بالا آمده بود. حالا هر دو در امتداد راهرو دزدیدیم و از پلکان شیب‌داری که به‌دَرِ جانبی در خیابان چارلز می‌رسند راه پایین را در پیش گرفتیم. دَرِ بسته بود ولی قفل نبود. آن‌را به سرعت باز کردیم و بیرون دزدیدیم. من مُشخصاً به یاد دارم که درست در همین لحظه ناقوس کلیسایی در همسایگی سه بار به صدا درآمد. ساعت یک رُبَع به ده بود.»

هولمز گفت: «این نکته حایز اهمیت فوق‌العاده‌ای است.» و روی مُچ آستین پیراهنش یادداشتی کرد.

«شب بسیار تاریکی بود و باران ریز و گرمی می‌بارید. در خیابان چارلز هیچ کسی نبود، ولی در انتهای آن در خیابان وایت‌هال طبق معمول رفت و آمد زیادی جریان داشت. ما به شتاب، و با سر برهنه، در امتداد خیابان دزدیدیم و سر پیچ دیدیم پاسبانی ایستاده است.

«نفس نفس زنان گفتم: "دزدی! سند بسیار پُرارزشی از وزارت امور خارجه سرقت شده. آیا کسی از اینجا رد نشده؟"

«پاسبان گفت: "من یک ربع است که اینجا ایستاده‌ام، قربان. تنها شخصی که در این مدت از اینجا رد شده زن قدبلند و مُسنی بود که یک شال پیزلی^۱ روی دوشش بود."

«دربان فریاد کشید: "اینکه زن من است. آیا کس دیگری رد نشد؟"
«هیچ کس.»

«پس دزد باید از آن راه دیگر رفته باشد.» و مَرَدک شروع کرد آستین مرا به آن سو کشیدن.

«ولی من احساس رضایت نکردم و سعی در بان برای اینکه مرا از محل دور کند سوء ظن بیشتری در من برانگیخت.
«فریاد زدم: "آن زن از کدام طرف رفت؟"

۱. Paisley shawl، شالی شیهه به شال‌های کشمیر که در شهری به نام پیزلی در اسکاتلند بافته می‌شد.

«نمی‌دانم قربان. متوجه شدم که عبور کرد ولی دلیل خاصی برای مراقبت از او نداشتم. به نظر می‌رسید که عجله دارد.»

«چند وقت پیش بود؟»

«چه عرض کنم؟ چند دقیقه‌ای می‌شود.»

«کمتر از پنج دقیقه؟»

«حتماً بیشتر از پنج دقیقه نبود.»

«دربان فریاد کشید: "قربان، شما دارید وقت را تلف می‌کنید، و هر دقیقه اکنون مهم است. شما حرف مرا قبول کنید که زن من دخالتی توی این کار نداشته، و بیاید به طرف دیگر خیابان برویم. و اگر شما نیاید من خودم می‌روم." و با این کلام به سوی انتهای دیگر خیابان شروع کرد به دویدن. «ولی من فوراً دنبالش دویدم و آستینش را گرفتم.»

«پرسیدم: "خانه شما کجاست؟"»

«در بریکستن، کوچه آبوی،^۱ پلاک ۱۶. ولی آقای فلیس، نگذارید یک رد غلط شما را گمراه کند. بیاید به انتهای دیگر خیابان برویم ببینیم چیزی دستگیرمان می‌شود یا نه.»

«چون به نظر می‌رسید که انجام این کار به هر حال ضروری ندارد، به اتفاق مأمور پلیس به سوی آن انتهای خیابان به راه افتادیم و بعد که به آنجا رسیدیم دیدیم آمد و شد زیادی در خیابان جریان دارد و همه هم مشتاق اند که در چنین شب خیس و آب‌چکانی هر چه زودتر برای خودشان سرپناهی بجویند. از آدم‌های مُعطل هم کسی را پیدا نکردیم که بتواند به ما بگوید چه کسی از آنجا عبور کرده است.»

«بعد به ساختمان وزارتت بازگشتیم و پله‌ها و راهرو را جستجو کردیم ولی چیزی نیافتیم. کف راهرو با یک نوع لینولئوم کرم‌رنگ پوشیده شده که جای کفش به آسانی روی آن می‌ماند. همه جای لینولئوم را به دقت مُعاینه کردیم ولی هیچ جای پای روی آن نیافتیم.»

«آیا تمام شب باران باریده بود؟»

«حدوداً از ساعت هفت.»

«پس چگونه است که آن زن وقتی در حدود ساعت نه به اتاق شما آمد هیچ

اثری از پوتین‌های گل‌آلودش باقی نگذاشت؟»

«خوشوقتم که شما این نکته را مطرح کردید. همان وقت به ذهن من هم

خطور کرد. زنان نظافت‌چی عادت دارند پوتین‌هایشان را در اتاقک دربان

دریابورند و دم‌پایی پارچه‌ای بپوشند.»

«موضوع روشن است. با وجودی که هوا به شدت بارانی بود هیچ جای

پایی پیدا نشد. زنجیره رویدادها مسلماً فوق‌العاده جالب توجه است. خوب،

بعد چه کار کردید؟»

«اتاق دفتر را هم مُعاینه کردیم. هیچ نشانه‌ای از یک در مخفی نیافتیم.

پنجره‌ها هم اقلأ ده متر از کف اتاق ارتفاع دارند. هر دو پنجره از داخل بسته

بودند. وجود فرش امکان استفاده از یک در مخفی در کف اتاق را غیرممکن

می‌سازد و سقف هم از آن سقف‌های سفیدشده معمولی است. من حاضر

سر هر چیزی که شما بگویید شرط ببندم هر که اسناد مرا دزدیده تنها از راه در

وارد اتاق شده بوده.»

«بخاری دیواری چگونه؟»

«در اتاق وجود ندارد. از یک بخاری فلزی استفاده می‌شود. ریسمان زنگ

اخبار هم از سیمی که در سمت راست میز من در دیوار نصب شده آویزان

است. هر کسی آن را به صدا درآورده باید درست تا کنار میز من جلو آمده باشد.

ولی یک آدم جنایتکار چرا باید زنگ را به صدا دریاورد؟ حقیقتاً مُعمای

لایحلی است.»

«یقیناً رویداد غیر معمولی است. اقدامات بعدی شما چه بود؟ تصور

می‌کنم اتاق را خوب بررسی کردید تا ببینید از سارق چیزی برجای مانده —

ته‌سیگاری، لنگه دستکشی، سنجاق مویی یا چیز کم‌بهایبی از این قبیل؟»

«هیچ چیزی از این نوع پیدا نشد.»

«هیچ رایحه‌ای به مشام‌تان نرسید؟»

«در حقیقت هیچ فکرش را نکردیم.»

«بوی توتون می‌توانست برای تحقیق ما ارزش زیادی داشته باشد.»

«من خودم اهل دود نیستم، بنابراین فکر می‌کنم که اگر بوی توتون در اتاق پیچیده بود متوجه می‌شدم. مطلقاً هیچ نوع سرنخی وجود نداشت. تنها حقیقت مُسَلَّم و ملموس این بود که زن دربان - که اسمش خانم تنگی^۱ است - با عجله از ساختمان خارج شده بود. دربان برای عمل زنش توضیحی نداشت جز اینکه بگوید ساعت خروج او همان وقتی بوده که همیشه به خانه می‌رفته. من و مأمور پلیس موافقت داشتیم که بهترین نقشه این بود که زن را، هر چه زودتر، تا اسناد را گم‌وگور نکرده، دستگیر کنیم - البته به فرض اینکه اسناد نزد او بود.»

«در این موقع دیگر خبر اعلام خطر ما به اسکاتلند یارد رسیده بود و آقای فوربز،^۲ کارآگاه، به محل آمد و پرونده را در دست گرفت و فعالیت زیادی از خودش نشان داد. درشکه تک‌اسبی کرایه کردیم و ظرف نیم ساعت به نشانی داده شده رسیدیم. زن جوانی در راه روی ما باز کرد که معلوم شد دختر ارشد خانم تنگی است. مادرش هنوز به خانه نیامده بود و ما را به اتاق نشیمن هدایت کردند تا در آنجا منتظر بمانیم.»

«در حدود ده دقیقه بعد در زدند، و در اینجا ما مرتکب تنها اشتباه جدی آن شب شدیم، که من خودم را به خاطر آن سرزنش می‌کنم. به جای آنکه ما خودمان در راه باز کنیم به دختره اجازه دادیم این کار را بکند. و او گفت، طوری که ما هم شنیدیم: "مادر جان، دو نفر در خانه منتظر شما هستند." و یک لحظه بعد صدای پاهای شخصی در حال دویدن را از راهرو شنیدیم. فوربز در اتاق را باز کرد و ما خودمان را به دو به اتاق عقبی یا آشپزخانه رساندیم ولی زن

1. Mrs. Tangey

2. Mr. Forbes



«عجب، اینکه آقای فلیس خودمان است!»

زودتر از ما به آنجا رسیده بود. خانم تنگی با چشمان مبارزه جوبه ما خیره شد و بعد که ناگهان مرا شناخت نقشی از حیرت و ناباوری صورتش را فراگرفت.

«فریاد کشید: "ای عجب، اینکه آقای فلیس، از اداره خودمان است!"

«همراه من پرسید: "مگر فکر می کردی ما چه کسانی هستیم که از جلو ما

فرار کردی؟"

«زن گفت: "فکر کردم شما مأموزان دادگستری هستید و برای ابلاغ اجرائیه

آمده اید. یکی از کسبه محل از ما شکایت کرده."

«فوربز جواب داد: "عذر بهتری باید بتراشی. ما بر این باوریم که تو سند

مهمی را از وزارتخانه بلند کرده ای، و دویدی آمدی به اینجا که آن را جایی قائم

کنی. باید همراه ما به اسکاتلندیارد بیایی تا مورد تفتیش بدنی قرار بگیری."

«هر قدر زن اعتراض کرد و مقاومت نمود بیهوده بود. درشکه چهارچرخه‌ای کرایه کردیم و سه نفری سوار شدیم و برگشتیم. قبل از ترک خانه، آشپزخانه و مخصوصاً اجاق آن را خوب جستجو کرده بودیم تا ببینیم که در آن لحظه‌ای که زن تنها بوده عملی برای معدوم ساختن سند به عمل نیاورده باشد. ولی اثری از خاکستر یا قطعات کوچک کاغذ در اجاق پیدا نشد. وقتی به اسکاتلندیارد رسیدیم خانم تنگی را فوراً به مُفتش زن سپردند تا او را بگردد. و من در دلهره‌ای سرشار از درد و رنج مُنتظر دریافت گزارش او ماندم. مُفتش سرانجام بازگشت و گفت اثری از سند مفقود نزد خانم تنگی نیافته است.

«سپس برای اولین بار وخامت و حشتناکی وضع خود را به شدت هر چه تمام‌تر حس کردم. در آغاز به قدری از بازیافتن فوری عهدنامه اطمینان داشتم که جرئت نکرده بودم دربارهٔ پیامدهای پیدا نشدن آن فکر کنم. ولی حالا که دیگر کار بیشتری باقی نمانده بود فرصت کافی برای بررسی وضع وجود داشت. و چه وضع وحشتناکی! واتسن می‌تواند به شما بگوید که من در مدرسه، پسر بچهٔ عصبی و حساسی بودم. این در خُلق و خوی من است. به خان‌دایی فکر کردم و به همکارانش در کابینه، و به ننگی که بالا آورده بودم و با آن دامن خان‌دایی و دامن خودم و همهٔ اشخاص دیگری را که به من مربوط می‌شدند آلوده کرده بودم. چه فرق می‌کرد که من خودم قربانی یک پیشامد خارق‌العاده بودم. در جایی که پای منافع دیپلماتیک در میان باشد ارفاقی به خاطر پیشامد و تصادف در نظر گرفته نمی‌شود. من کارم تمام بود؛ به شکلی ننگین و خالی از امید خانه خراب شده بودم. نمی‌دانم چه کردم. فکر می‌کنم باید جنجالی به راه انداخته باشم. خاطرهٔ محوی دارم از گروهی مأمور پلیس که دور من حلقه زده بودند و می‌کوشیدند مرا آرام کنند. یکی از آنها مرا سوار درشکه کرد و به ایستگاه واترلو و قطار ووکینگ رسانید. فکر می‌کنم که اگر به دکتر فریه^۱ برنخورده بودیم که در همسایگی ما زندگی می‌کند و اتفاقاً با

همان قطار سفر می‌کرد مأمور پلیس مرا تا آخر همراهی کرده بود. دکتر با مهربانی مسئولیت رساندن مرا به منزل بر عهده گرفت، و خدای را شکر که چنین کرد، چون من در ایستگاه راه‌آهن دوباره به سرم زد و وقتی که به خانه رسیدم عملاً مثل یک دیوانه زنجیری شده بودم.

«وقتی دکتر زنگ در را چند بار به صدا درآورد و همه را بیدار کرد و آنها مرا در آن وضع و حال دیدند شما خودتان می‌توانید وضع خانه را مجسم کنید. انی بیچاره و مادرم از دیدن من دلشکسته شدند. دکتر فریه در ایستگاه راه‌آهن گزارش مختصری از کارآگاه دریافت کرده بود و حالا شمه‌ای از جریان ماوقع را برای اهل خانه تعریف کرد ولی روایت او هم کمکی به بهبود وضع ننمود. روشن بود که من یک بیماری طولانی را باید از سر بگذرانم، بنابراین بساط جوزف را از اتاق خواب دلبازش جمع کردند و او را به جای دیگری فرستادند و این اتاق را برای من تبدیل به مریضخانه کردند. و در اینجا آقای هولمز، من نه هفته در بستر خوابیده‌ام، بی‌هوش و گوش و هذیان‌گو از شدت تبی که به مغزم زده بود. اگر به خاطر این دوشیزه‌خانم و مراقبت دکتر نبود حالا من زنده نبودم که با شما صحبت کنم. انی روزها از من مواظبت کرده و یک خانم پرستار را هم برای شب‌ها استخدام کرده‌ایم، چون وقتی دچار حمله جنون می‌شوم به هر کاری ممکن است دست بزنم. مشاعر من کم‌کم از تاریکی به روشنی برگشته و تنها در سه روز اخیر بوده است که حافظه خود را نیز بازیافته‌ام. بعضی وقت‌ها آرزو می‌کنم که ای کاش حافظه من برنگشته بود. اولین کاری که کردم این بود که تلگرامی برای آقای فوربز که مسئول پرونده بود مخابره کنم. کارآگاه فوربز بلند شد و آمد به اینجا و توضیح داد که هر کاری از دست‌شان برمی‌آمده انجام داده‌اند ولی کمترین سرنخی نتوانسته‌اند پیدا کنند. دربان و زنش را از همه لحاظ زیر ذره‌بین گذاشته بودند ولی هیچ کمکی به روشن شدن قضیه نشده بود. بعد سوء ظن پلیس متوجه گوروی جوان شده، که اگر یادتان باشد همان شب در دفتر ما اضافه‌کاری کرده بود. دیر

ماندنش در اداره و نام فرانسوی‌اش در واقع تنها موجبات جلب سوء ظن به سوی او بوده‌اند؛ ولی در حقیقت من کارم را در وقتی شروع کردم که او رفته بود، و هرچند پدر و مادرش از تبار فرانسوی‌های پروتستان^۱ هستند ولی خودش از نظر احساسات و رعایت سنت‌ها همان‌قدر انگلیسی است که من یا شما. در هر حال چیزی که به او بچسبد پیدا نکردند و رهایش نمودند. آقای هولمز، من حالا از شما استمداد می‌کنم؛ شما آخرین امید من هستید و اگر از دست شما هم کاری برنیاید در این صورت آبروی من خواهد ریخت و مقام من در وزارتخانه برای همیشه از دست خواهد رفت.»

بیمار دوباره به پستی‌ها و بالش‌های تختش تکیه داد؛ روایت طولانی‌اش او را خسته کرده بود. پرستارش لیوانی را از یک شیشه داروی مقوی پُر کرد و به دستش داد. هولمز در حالی که سرش را به عقب داده و چشمانش را بسته بود همچنان خاموش نشسته بود، در حالی که یک غریبه مُمكن بود فکر کند ناشی از بی‌قراری است ولی من می‌دانستم نمایشگر شدیدترین تمرکز است. هولمز سرانجام گفت: «اظهارات شما به قدری دقیق و صریح بود که در واقع نیازی به پرسیدن سؤال‌های زیادی نیست. ولی یک پرسش باقی است که دارای حداکثر اهمیت است. آیا شما به کسی گفتید که این کار خاص را باید انجام بدهید؟»

«نه، به هیچ کس نگفتم.»

«حتی مثلاً به دوشیزه هریسن که در اینجا هستند؟»

«نه. در فاصله دریافت مأموریت و انجام آن به‌ووکینگ برنگشتم.»

«و کسی از نزدیکان شما در این فاصله برحسب تصادف به دیدن شما

نیامد؟»

«هیچ کس.»

۱. در اصل Huguenot، که در قرن شانزدهم و هفدهم در فرانسه مورد اذیت و آزار قرار می‌گرفتند و سرانجام از آن کشور اخراج شدند.

«آیا کسی از آنها هست که با وضع ساختمان وزارتتی آشنا باشد؟»
 «ها بله، همه آنها به دیدن من در وزارتخانه آمده‌اند و من ساختمان را
 به ایشان نشان داده‌ام.»
 «و البته از آنجا که شما از عهدنامه با کسی سخن نگفته‌اید این تحقیقات
 نامربوط به نظر می‌رسد.»

«من چیزی به کسی نگفتم.»

«شما از احوال دربان اطلاعی دارید؟»

«اطلاع خاصی ندارم جز اینکه می‌دانم یک سرباز قدیمی است.»

«در کدام هنگ خدمت می‌کرده؟»

«از قراری که شنیده‌ام در گارد کولداستریم.^۱»

«مُتشکرم. تردیدی ندارم که می‌توانم جزئیات پرونده را از فوربز پرسم.
 این مقامات رسمی مُتخصص گردآوری اطلاعات هستند، هرچند که همیشه
 از اطلاعات خود بهترین استفاده را نمی‌کنند. ولی گل سرخ عجب چیز زیبایی
 است!»

هولمز از کنار کاناپه گذشت و نزدیک پنجره باز رفت و ساقه خمیده گل
 سرخ صدپری را در دست گرفت و به آن ترکیب ظریف رنگ‌های سرخ و سبز
 خیره ماند. این جنبه از شخصیت هولمز برای من تازگی داشت، چون پیش از
 آن هرگز ندیده بودم که به اشیاء طبیعی علاقه زیادی نشان بدهد.

در حالی که به کرکره‌های پنجره تکیه داده بود گفت: «هیچ چیزی نیست که
 عمل استنتاج برای آن به اندازه مذهب ضروری باشد. شخص استدلال‌گر
 می‌تواند از این راه مذهب را به پایه یکی از علوم دقیق برساند. به نظر من
 بالاترین اطمینان خود را از نیکی ذات باریتعالی باید در گل‌ها بجوییم. همه
 چیزهای دیگر، توانایی ما، امیال ما، غذای ما، در واقع همگی برای ادامه حیات
 ضرورت درجه اول دارند. ولی این گل سرخ چیزی اضافی است در ورای

1. Coldstream Guards

ضروریات اولیه. رنگ و بوی آن مایه زیبایی زندگی است و نه شرطی برای پیدایش آن. تنها نیکی است که این چیزهای اضافی را به ما عنایت می‌کند، و بنابراین تکرار می‌کنم که ما باید امید زیادی به گل‌ها ببندیم.»

در خلال این نمایش، پرسبی فیلس و پرستارش با تعجب و مقادیری دلخوری که اثرات آن آشکارا توی صورت‌شان دیده می‌شد به شرلوک هولمز نگریسته بودند. او در حالی که ساقه گل سرخ صدپَر را همچنان در میان دو انگشت می‌فشرد در خلسه فرورفت. چند دقیقه‌ای گذشت تا سرانجام بانوی جوان رشته رؤیاهای هولمز را پاره کرد.

وی پرسید: «آقای هولمز، آیا امیدی به حل مُعما دارید؟» و لحن او اندکی بوی ناخوش می‌داد.

«آها بله، مُعما!» و با این کلام هولمز یکه‌ای خورد و به دنیای واقعیت‌های زندگی بازگشت. «عرض کنم که اگر قرار باشد بگوییم که این قضیه به هیچ وجه پیچیده و بُغرنج نیست حرف مُهملی زده‌ایم. ولی می‌توانم به شما قول بدهم که در مسأله کند و کاو کنم و هرگاه به نکته‌ای برخوردم که به نظرم روشنگر آمد آن را به اطلاع شما برسانم.»

«آیا به سرنخی برنخورده‌اید؟»

«شما هفت سرنخ به من داده‌اید، ولی البته باید اول این سرنخ‌ها را آزمایش کنم و بعد از ارزش‌شان سخن بگویم.»

«به کسی سوء ظن نمی‌برید؟»

«به خودم...»

«چی؟»

«به خودم سوء ظن می‌برم که مبادا با تعجیل دست به استنتاج بزنم.»

«پس به لندن بروید و استنتاج‌هایتان را در آنجا محک بزنید.»

«دوشیزه هریسن، نصیحت شما فوق‌العاده است.» و هولمز با بیان این جمله از جای خود برخاست. «آقاواتسن، فکر نمی‌کنم که دیگر در اینجا

بتوانیم کار مفیدی انجام بدهیم. آقای فلیپس من اگر به جای شما بودم خودم را با امیدهای واهی دل خوش نمی‌کردم. این قضیه مثل یک کلاف سردرگم است.»
مرد دیپلمات فریاد کشید: «تا شما را دوباره ببینم همچنان در آتش تب خواهم سوخت.»

«من فردا با همین قطار به اینجا برمی‌گردم، هرچند که به احتمال زیاد گزارشم منفی خواهد بود.»

پرسی فلیپس با صدای بلند گفت: «رحمت خدا بر شما که قول می‌دهید بیاید. همین‌که بدانم کاری دارد انجام می‌شود جان تازه‌ای می‌گیرم. راستی، نامه‌ای از لُرد هولدهرست دریافت کرده‌ام.»
«عجب! چه نوشته؟»

«لحن نامه خان‌دایی سرد است ولی خشن نیست. فکر می‌کنم به خاطر بیماری شدید من از گرفتن لحن خشن پرهیز کرده‌اند. در نامه‌شان تکرار کرده‌اند که این مسأله دارای حداکثر اهمیت است، و اضافه فرموده‌اند که تا عود کامل سلامتی من و یافتن فرصتی برای ترمیم بداقبالی خود، اقدامی درباره آینده من - که البته مقصودشان اخراج من است - انجام نخواهد گرفت.»

هولمز گفت: «سخن‌شان معقول است و از روی ملاحظه. آقاواتسن، بیا برویم چون در لندن یک روز تمام کار در پیش داریم.»
آقای جوزف هریسن ما را به ایستگاه راه‌آهن رسانید، و اندک زمانی بعد سوار قطاری بودیم که از پورتسموت^۱ شتابان به سوی لندن می‌رفت. هولمز در تفکر عمیقی فرورفته بود و تا وقتی که از کلیم جانکشن^۲ رد نشده بودیم تقریباً دهانش را باز نکرد.

«ورود به لندن از طریق این خطوط مُرتفع که به انسان اجازه می‌دهند به این صورت خانه‌ها را از بالا ببیند عمل مُفرّحی است.»

1. Portsmouth

2. Clapham Junction



«منظره به اندازه کافی غم افزا بود.»

فکر کردم دارد شوخی می کند چون منظره به اندازه کافی غم افزا بود، ولی هولمز به زودی توضیح داد.

«به آن بناهای بزرگی که همچون مجموعه های مُنفرد بر فراز بام های شیب دار خاکستری دارند بالا می روند نگاه کن، همچون جزیره هایی آجری هستند در میان دریایی سُرَبی.»

«مدارس شورایی.»

«فارهای دریایی جانم! فانوس های راهنما برای آینده! کپسول های حاوی صدها بذر درخشان کوچولو که از درون هر یک انگلستان بهتر و خردمندتر آینده بیرون خواهد جَست. فکر می کنی که این یارو فِلِپس مشروب می خورد؟»

«نه، فکر نمی‌کنم.»

«من هم همین‌طور. ولی ما ناچار هستیم هر امکانی را به حساب بیاوریم. مرد بیچاره مُسلماً در خنس خیلی بدی افتاده، و حالا سؤال این است که آیا ما قادر به درآوردن او از این منجلاب خواهیم بود یا نه. نظرت نسبت به دوشیزه هریسن چیست؟»

«دختری است با شخصیت قوی.»

«بله و اگر اشتباه نکرده باشم خوش‌جنس. او و برادرش یگانه فرزندان صاحب یک کارخانه ذوب آهن جایی در بالای ایالت نورتمبرلند^۱ هستند. فلپس در جریان مسافرتش در زمستان گذشته با دختره نامزد شد، و بعد دخترخانم می‌آید که با خانواده پسر آشنا بشود، همراه برادرش در نقش لولوی سرخرمن. بعد این ماجرا پیش می‌آید و دختر می‌ماند تا از عاشق بیمارش پرستاری کند، و خان‌داداش هم که می‌بیند جایش گرم و نرم است جا خوش می‌کند. آخر می‌دانی من مُستقلاً چند تحقیق کوچک هم کرده‌ام. ولی مثل اینکه امروز روز تحقیق است.»

گفتم: «طبابت من...»

هولمز با اندکی بدخلقی صحبت مرا قطع کرد. «البته اگر بیماران تو برایت جالب توجه‌تراند تا پرونده من...»

«من فقط می‌خواستم بگویم که طبابت من می‌تواند یکی دوروزی صبر کند، چون در کسادترین وقت سال هستیم.»

هولمز که شوخ‌طبعی خود را باز یافته بود گفت: «عالی است. بنابراین هر دو با هم می‌توانیم در این قضیه پُرس و جو کنیم. فکر می‌کنم کارمان را با دیداری از فوربز شروع کنیم. او به احتمال زیاد می‌تواند همه اطلاعات خرد و ریزی را که به آن نیاز داریم در اختیار ما بگذارد، تا بعد ما تصمیم بگیریم از کدام طرف وارد عمل بشویم.»

1. Northumberland

«شما گفتید سرنخی دارید.»

«بله، چندین سرنخ. ولی ارزش‌شان را تنها با تحقیقات بیشتر می‌توانیم معلوم کنیم. دشوارترین کار ردیابی جنایتی است که بی‌هدف باشد. ولی این یکی بی‌هدف نیست. چه کسی از آن سود خواهد برد؟ سفیر فرانسه، سفیر روس، شخصی که بتواند اسناد را به یکی از آن دو بفروشد و البته خود لُرد هولدهرست.»

«لرد هولدهرست!»

«خب، قابل تصور است که یک سیاستمدار روزی خودش را در موقعیتی بیابد که از میان رفتن تصادفی سندی باعث تأسفش نشود.»

«ولی نه سیاستمداری همچون لرد هولدهرست با آن سوابق خدمت شرافتمندانه.»

«این امکانی است با احتمال بسیار ضعیف ولی ما استطاعت نادیده گرفتن آن را نداریم. ما همین امروز خدمت حضرت‌شان می‌رسیم و معلوم می‌کنیم که چیزی به ما می‌توانند بگویند یا نه. در این اثنا من خودم یک رشته تحقیقاتی را آغاز کرده‌ام.»

«به همین زودی؟»

«بله، از ایستگاه راه‌آهن در ووکینگ تلگرام‌هایی فرستاده‌ام برای تمام روزنامه‌های لندن. این آگهی در همه آنها چاپ خواهد شد.»

و برگی را که از دفترچه یادداشتش گنده بود به دست من داد. روی آن با مداد به خط قلم‌انداز نوشته بود:

«۱۰ لیره مُزدگانی. برای شماره درشکه‌ای که مسافری را در ساعت ۱۰ ریح‌کم در سرشب روز ۲۳ مه در حدود یا در جلو در وزارت امور خارجه در خیابان چارلز پیاده کرده است. به شماره ۲۲۱ ب در خیابان بیکر مُراجعه شود.»

«شما مُطمئن هستید که دزد با درشکه آمده؟»

«اگر با درشکه هم نیامده باشد مُشکنی ایجاد نکرده‌ایم. ولی اگر آقای فلیپس درست می‌گوید که نه در اتاق و نه در راهروها جایی برای پنهان شدن نیست، در این صورت آن شخص باید از بیرون آمده باشد. و اگر در آنچنان شب خیس و آب‌چکانی از بیرون آمده ولی جای پایی از خودش روی لینولئوم راهرو باقی نگذاشته، به شهادت مُعاینهٔ دقیقی که چند دقیقه‌ای بعد از عبورش از لینولئوم انجام گرفته، پس در این صورت بسیار مُحتمل است که با درشکه آمده باشد. بله، ما می‌توانیم با اطمینان خاطر نتیجه بگیریم که با درشکه آمده.»

«معقول به نظر می‌رسد.»

«این یکی از سرنخ‌هایی است که صحبتش را کردم. مُمكن است ما را به جایی برساند. و بعد البته این قضیهٔ زنگ اخبار است، که یکی از شاخص‌ترین ویژگی‌های این پرونده به شمار می‌رود. چرا باید زنگ اخبار به صدا درآید؟ آیا دزد بوده که با جسارت و بی‌پروایی زنگ را به صدا درآورده؟ یا شخص دیگری که با او بوده و این کار را کرده تا جلو ارتکاب جنایت را بگیرد؟ یا اینکه...» هولمز دوباره در فکر فرو رفت، در همان حالت تفکر شدید و خاموشی که چند دقیقه زودتر از آن بیرون آمده بود، ولی با آشنایی کاملی که به تغییرات روحیهٔ او داشتم به نظرم رسید که ناگهان امکان تازه‌ای برای حل مُعما به ذهنش خطور کرده بود.

ساعت سه و بیست دقیقه بود که به ایستگاه مقصد رسیدیم و پس از صرف ناهار سریعی در بوفهٔ ایستگاه بی‌درنگ روانهٔ اسکاتلندیارد شدیم. هولمز زودتر تلگرامی برای کارآگاه فوربز فرستاده بود و حالا او را در انتظار خود یافتیم: شخصی بود کوچک‌اندام و روباه‌صفت، با قیافه‌ای هوشمند و در عین حال عبوس. برخوردش با ما به شکل مُشخصی سرد بود، مخصوصاً وقتی شنید برای چه منظوری به دیدنش رفته‌ایم.

«آقای هولمز، من پیش‌تر چیزهایی دربارهٔ روش کار شما شنیده بودم.» با

ترش رویی سخن می گفت. «شما آمده‌اید از همه اطلاعاتی که پلیس می تواند در اختیارتان بگذارد استفاده کنید، و بعد سعی خواهید کرد پرونده را خودتان جمع و جور کنید و بدنامی اش را به گردن پلیس بیندازید.»

هولمز گفت: «برعکس، در آخرین پنجاه و سه پرونده‌ای که به من ارجاع شده نام من تنها در چهار پرونده انعکاس یافته و در چهل و نه پرونده دیگر افتخار دستگیری تبه‌کاران تمام و کمال به پلیس رسیده. من شما را برای بی اطلاعاتی تان از این موضوع سرزنش نمی‌کنم؛ زیرا جوان و بی تجربه هستید؛ ولی اگر بخواهید که در انجام وظایف جدیدتان ترقی کنید بهتر است با من کار کنید نه علیه من.»

کاراگاه که رفتارش عوض شده بود گفت: «خوشحال می‌شوم اگر یکی دو نکته‌ای که راه‌گشا باشد از شما بشنوم. تا به حال که به خاطر این پرونده هیچ افتخاری کسب نکرده‌ام.»

«تا به حال چه اقداماتی انجام داده‌اید؟»

«تنگی دربان را محرمانه زیر نظر گرفته‌ایم. خدمتش را در گارد کولدستریم با پرونده خوبی به پایان رسانده و ما هیچ عیب و ایرادی در کارش پیدا نکرده‌ایم. ولی زنش از قماش بدی است. و به نظرم از این ماجرا بیشتر از آن می‌داند که بروز می‌دهد.»

«او را هم محرمانه تعقیب کرده‌اید؟»

«یکی از مأموران زن‌مان را به مراقبت از او گمارده‌ایم. خانم تنگی مشروب می‌خورد و مأمور ما دو بار وقتی چند گیلای زده بوده با او گرم گرفته ولی چیزی از زیر زبانش نتوانسته بیرون بکشد.»

«شنیدم که مأموران اجرا به خانه‌شان مراجعه کرده بودند؟»

«بله، ولی مبلغ اجرائیه را پرداخته‌اند.»

«پولش را از کجا آوردند؟»

«کارشان درست بوده. آقای تنگی حقوق بازنشستگی اش را قرار بوده

دریافت کند. مضافاً اینکه نشانه‌ای از پول بادآورده هم در زندگی‌شان پیدا نشده.»

«خانم تنگی چه توضیحی داشت در مورد اینکه وقتی آقای فلپس زنگ زده قهوه سفارش بدهد او به جای شوهرش به آن جواب داده؟»
«گفت شوهرش خسته بوده و خواسته به او کمک کند.»

«البته این جواب با این نکته که آقای فلپس چند دقیقه بعد شوهر را در صندلی‌اش خواب یافته وفق می‌دهد. پس چیزی علیه این دو نفر پیدا نشده مگر اخلاق بد خانم. از او نپرسیدید چرا آن شب با عجله از ساختمان وزارت خارجه خارج شده؟ تعجیل او حتی توجه پاسبان سرپست را هم جلب کرده بوده.»

«گفت که دیرش شده بوده و می‌خواسته هر چه زودتر به خانه برسد.»
«آیا به او نگفتید که شما و آقای فلپس با وجودی که اقلاباً بیست دقیقه بعد از او راه افتادید پیش از او به خانه‌شان رسیدید؟»

«چرا. توضیح داد که این به علت تفاوت میان واگن اسبی و درشکه است.»
«آیا توضیح داد که چرا، وقتی به خانه رسید خودش را به دو به‌آشپزخانه عقب ساختمان رسانده؟»

«گفت برای اینکه پولی که می‌خواست به مأموران اجرا پردازد در آنجا بود.»
«حداقل برای هر سؤالی جوابی آماده دارد. آیا از او نپرسیدید که وقتی از ساختمان وزارت بیرون آمد به کسی برنخورد یا کسی را ندید که در خیابان چارلز پرسه بزند؟»

«می‌گویند هیچ کسی را در خیابان جز پاسبان سرپست ندیده.»
«این طور که پیداست شما خانم تنگی را خوب سؤال پیچ کرده‌اید. دیگر چه کاری کرده‌اید؟»

«گورو، کارمند دفتری وزارت خارجه را هم در تمام نه هفته گذشته مخفیانه تعقیب کرده‌ایم ولی کاملاً بدون نتیجه.»

«دیگر چه؟»

«در حقیقت سرنخ دیگری نداریم که آن را دنبال کنیم، مُطلقاً هیچ چیز.»
 «آیا در مورد اینکه زنگ اخبار چگونه به صدا درآمده به نظریه‌ای
 رسیده‌اید؟»

«بایستی اعتراف کنم که در این مورد عقلم به جایی قد نمی‌دهد. اینکه
 کسی بیاید و به آن شکل اعلام خطر کند، هر که بوده خیلی باید خونسرد
 باشد.»

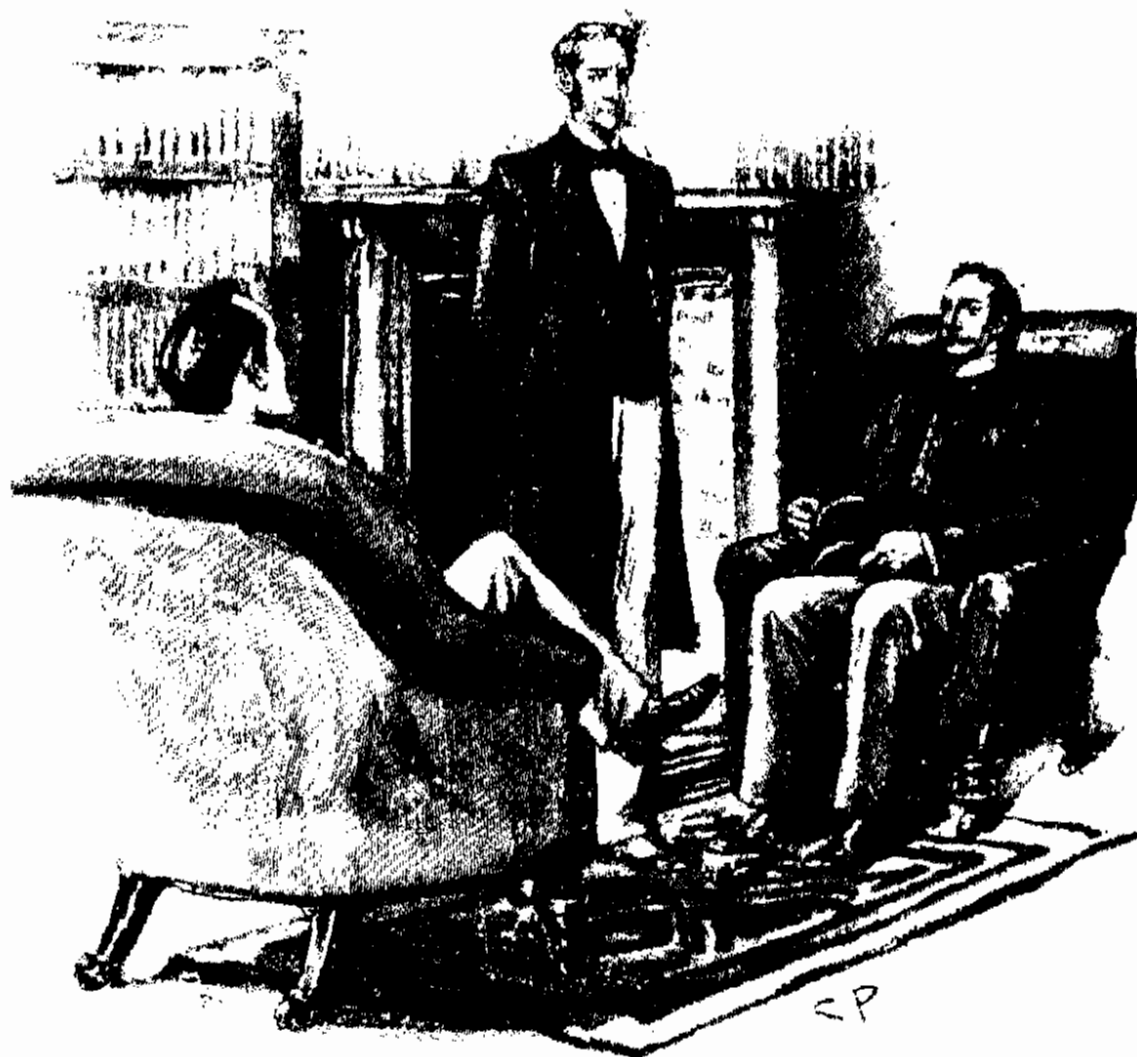
«بله کار غریبی کرده. از بابت همهٔ اطلاعاتی که به ما دادید بسیار ممنون.
 اگر بتوانم دست مُجرم را توی دست شما بگذارم خبرتان می‌کنم. برویم
 آقاواتسن!»

وقتی از اسکاتلندیارد بیرون آمدیم از هولمز پرسیدم: «حالا به کجا
 می‌رویم؟»

«داریم می‌رویم به ملاقات لُرد هولدهرست، وزیر امور خارجه و
 نخست‌وزیر آیندهٔ انگلستان.»

شانس آوردیم که وقتی به خیابان داوونینگ^۱ رسیدیم لُرد هولدهرست هنوز
 در دفتر کارش بود. وقتی هولمز کارت ویزیتش را تو فرستاد بلافاصله ما را
 به دفتر وزیر در طبقهٔ بالا راهنمایی کردند. سیاستمدار معروف، ما را با همان
 ادب مردان نسل قدیم که تشخیص خاصی به او می‌بخشید پذیرفت و روی دو
 صندلی راحتی لوکس در دو سوی بخاری دیواری نشانید. بعد خودش روی
 قالیچه‌ای میان ما دو نفر ایستاد، و با آن پیکر بلند و لاغر، آن اجزاء مُشخص
 چهرهٔ مُتفکر، آن موهای مُجعّد که گوشه و کنارهای آن با سپیدی زودهنگام
 آذین یافته بود نمونهٔ مُجسّم آن تیپ بسیار نادر بود: اشراف‌زاده‌ای که به راستی
 شریف است.

۱. Downing Street، همان خیابان معروف در وایت هال که مقرّ نخست‌وزیر و هیأت دولت
 بریتانیا در ساختمان‌های آن قرار دارد.



"یک اشرافزاده."

لرد هولدهرست لبخندزنان گفت: «آقای هولمز نام شما برای من آشناست. و البته نمی‌توانم تظاهر کنم به اینکه علت این ملاقات را نمی‌دانم. تنها یک حادثه پیش آمده که می‌تواند توجه شما را جلب کرده باشد. می‌توانم بپرسم که شما به نمایندگی از منافع چه شخصی وارد عمل شده‌اید؟»

هولمز پاسخ داد: «به نمایندگی از آقای پرسی فلیس.»

«آها! خواهرزاده بیچاره من! شما حتماً درک می‌کنید که به سبب خویشاوندی، حمایت از او برای من عملاً غیرممکن شده است. می‌ترسم که این رویداد تأثیر نامطلوبی بر پرونده استخدامی او بگذارد.»

«ولی اگر اسناد پیدا شود چه؟»

«در آن صورت وضع به کلی فرق می‌کند.»

«یکی دو سؤال داشتم که می‌خواستم، جناب لرد، از حضرت‌تان بپرسم.»
«خوشوقت می‌شوم هر اطلاعی را که بخواهید، اگر در اختیارم باشد،

به شما بدهم.»

«آیا در این اتاق بود که شما دستورالعمل نسخه‌برداری از سند را به آقای

فِلپس دادید؟»

«همین‌طور است.»

«پس در این صورت کسی قادر به استراق سمع نبوده.»

«بدون کوچکترین تردیدی.»

«آیا به کسی نگفتید که قصد دارید بدهید رونوشتی از روی این عهدنامه

تهیه کنند؟»

«به هیچ وجه.»

«از این بابت مطمئن هستید؟»

«مطلقاً.»

«خب، از آنجا که شما چیزی به کسی نفرمودید، و آقای فِلپس هم چیزی

به کسی نگفته و هیچ کس دیگری هم از این قضیه اطلاعی نداشته، پس حضور

دزد در اتاق کاملاً تصادفی بوده. دزد دیده است فرصتی برای سرقت وجود

دارد و از فرصت استفاده کرده.»

رَجُل سیاسی لبخندی زد و گفت: «این دیگر از حوزه تخصص من خارج

است.»

هولمز یک لحظه فکر کرد، بعد گفت: «نکته بسیار مهم دیگری هم هست

که میل داشتم با جناب عالی مطرح کنم. از قراری که شنیده‌ام جناب عالی

می‌ترسیدید که اگر جزئیات عهدنامه فاش شود این امر پیامدهای وخیمی

داشته باشد؟»

سایه‌ای از روی چهره گویای سیاستمدار گذشت. «بله، بسیار وخیم.»

«آیا چنین پیامدهایی به ظهور رسیده‌اند؟»

«هنوز خیر.»

«اگر متن عهدنامه فرضاً به دست وزارت خارجه فرانسه یا روسیه رسیده بود شما حتماً مطلع می‌شدید؟»

«قاعدتاً.» و قیافه لرد هولدهرست در هم رفت.

«از آنجا که نزدیک به ده هفته گذشته و خبری نشده پس غیرمنصفانه نخواهد بود اگر فرض کنیم که به دلیلی از دلایل عهدنامه هنوز به دست آنها نرسیده است؟»

لرد هولدهرست شانه‌هایش را بالا انداخت.

«آقای هولمز ما نمی‌توانیم فرض کنیم که سارق عهدنامه را برداشته و رفته

برای اینکه آن را قاب کند و به دیوار بکوبد.»

«شاید سارق در انتظار خریدار بهتری است.»

«اگر زیاد صبر کند ممکن است هیچ خریداری پیدا نکند. چون این

عهدنامه چند ماه دیگر از حالت محرمانه خود خارج خواهد شد.»

هولمز گفت: «این نکته بسیار مهمی است. البته این فرض را هم می‌توان

کرد که سارق ناگهان دچار بیماری شده...»

«مثلاً، از نوع تب دماغی؟» و نگاه سریعی به هولمز انداخت.

هولمز در نهایت خونسردی پاسخ داد: «بنده چنین عرضی نکردم. و حالا،

جناب لرد هولدهرست، ما بیش از حد مُصدع اوقات گرانبهای جناب عالی

شدیم و اینک از حضورتان مُرخص می‌شویم.»

اشرافزاده سیاستمدار پاسخ داد: «برای تحقیق‌تان آرزوی موفقیت می‌کنم،

مُجرم هر که می‌خواهد باشد.» و با تعظیمی ما را تا درِ اتاقش مُشایعت کرد.

وقتی توی خیابان وایت‌هال پیچیدیم هولمز گفت: «مرد خوبی است، ولی

برای حفظ موقعیتش باید خیلی تلاش کند. به هیچ‌وجه آدم پولداری نیست و

زندگی پُرهزینه‌ای دارد. توجه کردی که تخت چکمه‌اش را داده بود نو کرده بودند؟ حالا آقاواتسن من ترا بیش از این از وظایف مشروعت باز نمی‌دارم. امروز دیگر کار بیشتری نمی‌کنم مگر اینکه پاسخی به اعلانم در مورد درشکه برسد. ولی اگر فردا صبح همراه من با همین قطارِ امروز به ووکینگ بیایی بسیار ممنون خواهم شد.»

بنابراین صبح روز بعد هولمز را ملاقات کردم و با هم عازم ووکینگ شدیم. وی گفت که پاسخی به اعلانش دریافت نکرده و تحول تازه‌ای در پرونده پدید نیامده. هولمز وقتی اراده می‌کرد می‌توانست قیافه‌اش را به حالت بی‌تفاوت و مرموزِ یک سرخ‌پوست دربیآورد و من از تماشای صورتش به هیچ‌وجه نمی‌توانستم بفهمم که از وضع پرونده راضی است یا ناراضی. مُکالمه‌اش، در حدی که به یاد می‌آورم دربارهٔ سیستم اندازه‌گیری برتی‌یون بود^۱ و با تحسین فراوان از دانشمند فرانسوی یاد می‌کرد.

به ووکینگ که رسیدیم صاحب کار خود را هنوز تحت مُراقبت پرستار فداکارش یافتیم ولی حالش خیلی بهتر از پیش بود. وقتی داخل اتاق شدیم به راحتی از روی کاناپه برخاست و به ما خوشامد گفت.

مُشتاقانه پرسید: «خب، چه خبر؟»

هولمز پاسخ داد: «گزارش من همان‌طور که انتظار داشتم منفی است. با فوربز ملاقات کرده‌ام، خدمت خان‌دایی شما رسیده‌ام و یکی دو رشته تحقیق دیگر را هم شروع کرده‌ام که مُمكن است نتیجه‌ای بدهند.»

«پس مایوس نیستید؟»

«به هیچ‌وجه.»

دوشیزه هریسن با صدای بلند گفت: «آفرین بر شما برای این سخن! اگر شجاعت‌مان را حفظ کنیم و بردبار بمانیم، حقیقت سرانجام آشکار خواهد شد.»

۱. Alphonse Bertillon، دانشمند فرانسوی که سیستمی برای شناسایی جنایتکاران بر پایهٔ اندازه‌گیری دقیق بدن‌شان ابداع کرده بود. از اوایل قرن بیستم انگشت‌نگاری جای سیستم برتی‌یون را گرفت.



«پرسید: «چه خبر؟»»

فلیپس دوباره روی کاناپه نشست و اظهار داشت: «ولی من اطلاعات بیشتری دارم که باید به شما بدهم.»

«امیدوار بودم که شما چیزی داشته باشید.»

«بله ما در طول شب ماجرای را از سر گذرانده‌ایم، آنهم ماجرای که می‌توانست خیلی جدی باشد.» در حین صحبت صورتش در هم رفت و حالتی که شبیه ترس بود در چشمانش پدیدار شد. گفت: «هیچ می‌دانید که من دارم به این فکر می‌افتم که به صورت ناخودآگاهی در مرکز یک توطئه غول‌آسا قرار گرفته‌ام و نه تنها آبروی من بلکه جان من نیز هدف قرار گرفته است؟»

هولمز به صدای بلند گفت: «که این طور!»

«باورکردنش دشوار است، چون من در حدی که خودم می دانم، حتی یک دشمن هم در دنیا ندارم، ولی از تجربه دیشب خود به هیچ نتیجه دیگری نمی رسم.»

«لطفاً چگونگی ماجرا را بیان کنید.»

«باید بگویم که دیشب اولین شبی بود که من بدون پرستار در این اتاق خوابیدم. حالم به قدری بهتر شده بود که فکر کردم از حضور پرستار می توانم صرف نظر کنم. ولی چراغ خواب را روشن نگاه داشتم. در حدود ساعت دو بعد از نیمه شب در خواب سبکی فرورفته بودم که ناگهان از شنیدن صدای خفیفی بیدار شدم. شبیه صدای موشی بود که دارد چوبی را می جود و مدتی آرام به آن گوش دادم و فکر می کردم که منشاء صدا عیناً چنین جانوری است. بعد صدا بلندتر شد، و ناگهان از پنجره صدایی از برخورد فلز به فلز برخاست. حیرت زده در جای خود نشستم. هیچ تردیدی درباره ماهیت صداها اکنون وجود نداشت. شخصی بیرون پنجره بود و صداها ی خفیف را وقتی ایجاد کرده بود که داشت ابزاری را به زور در شکاف قاب پنجره فرو می کرد، و صدای دوم را وقتی که به چفت فشار آورده بود تا عقب برود.

«بعد در حدود ده دقیقه سکوت برقرار شد، مثل اینکه آن شخص می خواست ببیند از آن صداها من بیدار شده ام یا نه. بعد صدای ملایم باز شدن خیلی آهسته پنجره را شنیدم و دیگر نتوانستم طاقت بیاورم، چون اعصاب پولادین گذشته را دیگر ندارم. از تخت بیرون جستم و کرکره ها را به سرعت باز کردم. مردی بیرون پنجره چمباتمه زده بود. درست نتوانستم او را ببینم چون مثل برق ناپدید شد. خودش را توی لباس شنل مانندی پیچیده بود که تا نیمه پایین صورتش را می پوشاند. ولی از یک چیز مطمئن هستم و آن اینکه یک جور حربه ای توی دستش بود. به نظرم کارد بلندی آمد. وقتی برگشت که فرار کند به طور مشخصی برق آن را دیدم.»

هولمز گفت: «این ماجرا خیلی جالب است. لطفاً بگویید که بعد چه کار

کردید؟»

«اگر قوی‌تر بودم از پنجره بیرون می‌پریدم و او را دنبال می‌کردم. در آن حال زنگ را به صدا درآوردم و اهالی خانه را بیدار کردم. مدتی طول کشید، چون زنگ توی آشپزخانه می‌زند و همهٔ مُستخدمان در طبقهٔ بالا می‌خوابند. من شروع به فریاد زدن کردم و از صدای من جوزف آمد پایین و دیگران را بیدار کرد. جوزف و مهتر توانستند بیرون پنجره در باغچه نشانه‌هایی پیدا کنند ولی در این روزهای اخیر هوا به قدری خشک بوده که دیدند دنبال کردن رد پاها روی چمن امکان ندارد. ولی جایی در حصار چوبی مُجاورِ جاده نشانه‌هایی پیدا کرده‌اند حاکی از اینکه شخصی از روی حصار گذشته و به این طرف آمده و ضمن این کار بالای نرده را هم شکسته است. من هنوز خبری از این اتفاق به پلیس محل نداده‌ام، چون فکر کردم بهتر است اول نظر شما را جویا شوم.»

این روایت ظاهراً تأثیر فوق‌العاده زیادی بر شرلوک هولمز گذاشت. از جای خود برخاست و با هیجانی مهارنشده در اتاق شروع به قدم زدن کرد. فِلپس لبخندزنان گفت: «بدبختی که به سراغ آدم می‌آید یکی دو تا نیست.» ولی پیدا بود که ماجرای شبانه او را تکان داده است.

هولمز گفت: «مُسلماً شما به اندازهٔ کافی بدشانسی آورده‌اید. فکر می‌کنید بتوانید همراه من در اطراف ساختمان چرخی بزنید؟»

«البته. گردش کوچکی در آفتاب برای من مُفید خواهد بود. جوزف هم می‌تواند همراه ما بیاید.»

دوشیزه هریسن گفت: «من هم می‌آیم.»

هولمز سرش را تکان داد و گفت: «مُتأسفم. فکر می‌کنم شما بهتر است درست همانجایی که نشسته‌اید بمانید.»

بانوی جوان با دلخوری به صندلی‌اش برگشت. ولی برادرش به ما پیوست و ما چهار نفر با هم به راه افتادیم. اول چمن را دور زدیم و آمدیم جلو پنجرهٔ دیپلمات جوان. همان‌طور که گفته بود آثاری از جای پا توی باغچه دیده

می شد ولی این نشانه‌ها به اندازه‌ای محو و مبهم بودند که امیدی به بررسی آنها نبود. هولمز یک لحظه روی نشانه‌ها خم شد و بلافاصله برخاست و نشانه‌هایش را بالا انداخت.

گفت: «تصور نمی‌کنم کسی بتواند از اینها چیزی بفهمد. بیایید ساختمان را دور بزنیم و ببینیم چرا سارق این پنجره بخصوص را انتخاب کرده. فکر می‌کردم دریچه‌های بزرگتر سالن و اتاق ناهارخوری می‌توانسته‌اند برایش جاذبه بیشتری داشته باشند.»

آقای جوزف هریسن من باب پیشنهاد گفت: «آن دریچه‌ها از جاده بیشتر در معرض دید هستند.»

«ها بله، البته. و این دری است که آقازده می‌توانست آنرا امتحان کند. مورد استفاده این در چیست؟»

«یک در جانبی است برای استفاده کسبه وقتی جنسی را می‌آورند تحویل بدهند. البته شب‌ها آنرا قفل می‌کنند.»

«آیا سابقه دارد که قبلاً به این خانه دزد آمده باشد و اعلام خطر کرده باشید؟»

فلیپس گفت: «نه، هیچ وقت.»

«آیا توی خانه شمش طلا یا نقره نگاهداری می‌کنید یا اشیاء دیگری که سارقان را جلب کند؟»

«چیز گرانبهایی نداریم.»

هولمز دست‌هایش را در جیبش کرد و با بی‌توجهی آدم‌های سر به هوا شروع کرد ساختمان را دور زدن؛ حالتش اندکی غیرعادی بود.

به جوزف هریسن گفت: «راستی، شنیده‌ام شما جایی را پیدا کرده‌اید که این یارو از روی حصار ملک آمده است به این طرف. برویم نگاهی به آن بیندازیم.»

مرد جوان ما را به نقطه‌ای برد که نرده بالای حصار شکسته بود و تکه‌ای چوب از آن آویزان بود. هولمز تکه چوب را کند و آنرا به دقت معاینه کرد.

«شما فکر می‌کنید این چوب دیشب شکسته؟ به نظرم قدری کهنه می‌آید. شما این طور فکر نمی‌کنید؟»

«مُمکن است.»

«جا پای کسی هم که در آن طرف پایین پریده باشد دیده نمی‌شود. نه خیر، فکر نمی‌کنم از اینجا چیزی دستگیرمان بشود. بیااید برگردیم به اتاق خواب و در آنجا درباره موضوع صحبت کنیم.»

پرسی فلپس به بازوی برادرزن آینده‌اش تکیه داده و به‌کندی قدم برمی‌داشت. هولمز به سرعت از روی چمن به سوی پنجره باز اتاق خواب رفت و ما مدت‌ها زودتر از بقیه به آنجا رسیدیم.

هولمز گفت: «دوشیزه هریسن.» لحنش بسیار جدی بود. «شما تمام روز باید از سر جایتان تکان نخورید. اجازه ندهید هیچ کار دیگری شما را از اینجا دور کند. این موضوع اهمیت حیاتی دارد.»

بانوی جوان حیرت‌زده پاسخ داد: «البته آقای هولمز، اگر شما این طور می‌فرمایید.»

«شب هم وقتی می‌روید بخواهید در اتاق را از بیرون قفل کنید و کلید آن را نزد خودتان نگاه دارید. قول می‌دهید؟»

«ولی پرسى؟»

«او همراه ما به لندن می‌آید.»

«و من باید در اینجا بمانم؟»

«به خاطر پرسى است. شما می‌توانید به او خدمت کنید. زود باشید! قول بدهید!»

دوشیزه هریسن درست در لحظه‌ای که آن دو نفر دیگر سر رسیدند سرش را به علامت موافقت به سوی هولمز خم کرد.

برادرش به صدای بلند گفت: «انى جان، چرا آنجا تنها نشسته و عزا گرفته‌ای؟ بیا بیرون توی آفتاب.»

«مُتشکرم جوزف ولی بهتر است نیایم. اندکی سرم درد می‌کند و این اتاق به شکل بسیار مطبوعی خنک و آرامش‌بخش است.»

فلیپس پرسید: «آقای هولمز حالا چه پیشنهادی دارید؟»
 «عرض کنم که این مسأله کوچک نباید ما را از تحقیق دربارهٔ مسألهٔ اصلی مان بازدارد. اگر شما بتوانید همراه ما به لندن بیایید کمک بزرگی خواهد بود.»

«فوراً؟»

«هر چه زودتر بهتر. مثلاً یک ساعت دیگر.»
 «احساس می‌کنم از عهدهٔ این سفر می‌توانم برآیم، البته اگر از دست من کمکی بیاید.»

«بیشترین کمک ممکن خواهد بود.»

«شاید شما میل داشته باشید که من شب در لندن بمانم.»

«می‌خواستم خودم همین را پیشنهاد کنم.»

«در آن صورت اگر آن دوست شبانهٔ من دوباره به سراغ من بیاید خواهد دید که جا تر است و بی‌چه نیست. آقای هولمز ما همه در اختیار شما هستیم و شما باید به ما بگویید که دقیقاً چه کاری باید انجام بدهیم. شاید شما میل داشته باشید که جوزف هم همراه ما به لندن بیاید تا مراقب من باشد؟»

«نه خیر؛ می‌دانید که دوست من واتسن پزشک است و او خودش مواظب شما خواهد بود. با اجازهٔ شما ما ناهارمان را در همین جا می‌خوریم و سپس سه نفری به شهر می‌رویم.»

ترتیب کار به همان شکلی که هولمز پیشنهاد کرده بود داده شد، هر چند که دوشیزه هریسن طبق دستورالعمل هولمز عذر و بهانه آورد و از اتاق خواب خارج نگردید. من نمی‌توانستم بفهمم مقصود دوستم از این کارها چیست جز اینکه می‌خواهد فلیپس را از دوشیزهٔ جوان دور نگاه دارد. فلیپس هم که از بازگشت سلامتی‌اش و از فکر مشارکت در عملیات شرلوک هولمز شاد و

شنگول شده بود نهار را با ما در اتاق نهارخوری صرف کرد. ولی هولمز شگفتی دیگری برای ما در آستین داشت: وقتی ما را تا ایستگاه راه‌آهن همراهی کرد و سوار قطار نمود با خونسردی اعلام داشت که قصد ندارد ووکینگ را ترک کند.

گفت: «یکی دو نکته کوچک هست که میل دارم قبل از رفتنم روشن کنم. آقای فلیپس، غیبت شما از بعضی لحاظ به من کمک خواهد کرد. آقاواتسن، وقتی به لندن رسیدی خواهش می‌کنم با دوست‌مان فوراً با درشکه به خیابان بیکر برو و او را تنها نگذار تا من دوباره نزد شماها برگردم. چه شانسی که شما دو نفر دوستان دبستانی هستید و حرف‌های زیادی برای گفتن دارید. آقای فلیپس امشب می‌توانند از اتاق خواب مهمان استفاده کنند و من هم برای صرف صبحانه به شما می‌پیوندم چون قطاری هست که مرا صبح ساعت هشت به ایستگاه واترلو می‌رساند.»

فلیپس با احساس تأسف پرسید: «پس تحقیق ما در لندن چه می‌شود؟»
 «آن کار را می‌توانیم فردا انجام بدهیم. فکر می‌کنم در حال حاضر حضور من در اینجا مفیدتر خواهد بود.»

قطار ما که از روی سکو شروع به حرکت کرد فلیپس به هولمز گفت: «شما می‌توانید به اهالی خانه بگویید که من امیدوارم فردا شب نزد آنها برگردم.»
 هولمز جواب داد: «ولی من فکر نمی‌کنم که به خانه شماها بروم.» و دستش را با حرکتی شادمان به سوی ما تکان داد و قطار از ایستگاه خارج شد.
 من و فلیپس در طول قطارسواری مان به بحث پرداختیم ولی هیچ‌کدام توضیح قانع‌کننده‌ای برای این تحول جدید نداشتیم.

«تصور من این است که هولمز می‌خواهد سرنخی در مورد دزدی دیشب به چنگ بیاورد، البته اگر بتوانیم اسمش را دزدی بگذاریم. چون من شخصاً فکر نمی‌کنم که این یک دزدی عادی بود.»

«بگو ببینم مقصودت چیست؟»

«چیزی را که می‌خواهم بگویم تو می‌توانی به حساب اعصاب ضعیف من بگذاری ولی می‌توانم قسم بخورم که فکر می‌کنم توطئه سیاسی عمیقی در حول و حوش من در جریان است، و به دلیلی که از فهم من خارج است این توطئه‌گران جان مرا نشانه رفته‌اند. آنچه می‌گویم ممکن است به نظر تو مُبالغه‌آمیز یا مُهمل بیاید ولی به این حقایق توجه کن. چرا دزدی بنخواهد از پنجره وارد اتاق خواب من بشود و قدم در جایی بگذارد که هیچ شانس دسترسی به اشیاء گرانبها را ندارد و کارد بلندی هم توی دستش باشد؟»

«تو مطمئنی که آن چیز دیلم مخصوص دزدی نبود؟»

«کاملاً. کارد بود. برق تیغه آن را مُشخصاً دیدم.»

«ولی به چه علتی کسانی باید با چنین خصومتی ترا تعقیب کنند؟»

«آها! سؤال همین است.»

«بسیار خوب. اگر شرلوک هولمز هم همین نظر را دارد، منظور از اقدامش روشن می‌شود، مگر نه؟ اگر فرض کنیم که نظریه تو درست باشد و او بتواند شخصی را که دیشب ترا تهدید کرد دستگیر کند، در این صورت یک قدم بسیار مهم در جهت یافتن شخصی که عهدنامه دریایی را دزدیده است برخواهد داشت. احمقانه است که تصور کنیم که تو دو دشمن داری، یکی که مالت را می‌دزدد و دیگری که جانت را تهدید می‌کند.»

«ولی آقای هولمز گفت که به برابری بر نمی‌گردد.»

گفتم: «من مدت‌هاست که شرلوک هولمز را می‌شناسم و تابه حال ندیده‌ام به کاری دست بزند که دلیل قانع‌کننده‌ای برای آن نداشته باشد.» و پس از این کلام گفتگوی ما تغییر مسیر داد و به موضوع‌های دیگری پرداختیم.

ولی آن روز برای من روز خسته‌کننده‌ای بود. فلپس پس از گذراندن دوران طولانی بیماری‌اش هنوز ضعیف بود و بدبختی‌هایش او را پرخاشجو و عصبی ساخته بود. بیهوده کوشیدم علاقه‌اش را به افغانستان و هندوستان و مسائل اجتماعی جلب کنم و به هر چیز دیگری که می‌توانست ذهنش را از

شیاری که در آن افتاده بود بیرون بیاورد. ولی هر بار باز برمی گشت به سر عهدنامه مفقود؛ و حدس می زد، از خودش می پرسید، نظرآزمایی می کرد که حالا هولمز مشغول چه کاری است و خان دایی اش چه اقدامی کرده است و چه خبری صبح روز بعد خواهد رسید. هر چه از سر شب می گذشت هیجان او دردناک تر می شد.

پرسید: «تو در ته دلت به هولمز ایمان داری؟»

«شاهد بعضی کارهای شگفت انگیز او بوده ام.»

«ولی هیچ وقت مسأله ای به این پیچیدگی را حل نکرده است، کرده؟»

«من خودم دیده ام مسأله هایی را حل کرده است که در مقایسه با مشکل تو

سرنخ های کمتری داشته اند.»

«ولی نه مسأله ای که در آن پای منافی به این بزرگی در میان باشد؟»

«در این مورد چیزی نمی دانم. ولی اطلاع صد درصد دارم که به نیابت از

سه خانواده سلطنتی اروپا در مسائل بسیار مهم و حیاتی اقدام کرده.»

«ولی واتسن، تو او را خوب می شناسی. آنچنان شخص مرموزی است که

من هیچ وقت نمی توانم از قیافه اش چیزی بفهمم. فکر می کنی امیدوار است؟

فکر می کنی انتظار موفقیت دارد؟»

«چیزی نگفته است.»

«این نشانه خوبی نیست.»

«برعکس. توجه کرده ام که وقتی ردّ تبه کار پیدا نمی شود معمولاً صحبتش

را می کند. ولی وقتی دنبال ردّی است و هنوز کاملاً مطمئن نیست که ردّ

درست است یا نیست از هر وقت دیگری کم سخن تر است. حالا دوست

عزیز، ما با عصبی شدن و دلشوره نمی توانیم کمکی به حل مسائل بکنیم،

بنابراین از تو خواهش می کنم که به بستر بروی تا فردا صبح برای روبرو شدن

با هر خبری که برسد آماده باشی.»

سرانجام توانستم مصاحبم را راضی کنم که به حرف من گوش بدهد،

هرچند که از رفتار هیجان زده اش می دانستم که امید زیادی به خوابیدن او وجود ندارد. در حقیقت وضع روحی او به من هم سرایت کرده بود چون من هم نیمی از شب را از این دنده به آن دنده شدم و به این مسأله غریب فکر می کردم و یکصد نظریه می بافتم، یکی از دیگری غیرممکن تر. چرا هولمز در ووکینگ مانده بود؟ چرا از دوشیزه هریسن خواهش کرده بود که تمام روز در اتاق بیمار بماند؟ چرا این قدر احتیاط کرده بود که اهالی برایاربره نفهمند او قصد دارد نزدیک آنها بماند. آن قدر به مغزم فشار آوردم تا بلکه توضیح جامعی برای همه این نکات پیدا کنم که سرانجام خوابم برد.

صبح که بیدار شدم ساعت هفت بود و بیدرنگ به سراغ فلپس در اتاق خوابش رفتم و او را بعد از یک شب بی خوابی خسته و فرسوده یافتم. اولین سؤالش این بود که آیا هولمز به خانه برگشته است یا نه.

گفتم: «در همان ساعتی که قول داده برمی گردد، نه یک دقیقه زودتر نه دیرتر.»

و حرف من درست از آب درآمد، چون اندکی پس از ساعت هشت درشکه تکاسبی جلو در خانه ایستاد و دوست من از آن پیاده شد. از پشت پنجره دیدیم که دست چپش باندپیچی شده و چهره اش درهم و رنگ پریده است. هولمز داخل خانه شد ولی مدتی طول کشید تا بالا بیاید.

فلپس به صدای بلند گفت: «به یک آدم شکست خورده می ماند.»
چاره ای نداشتم جز اینکه اقرار کنم حق با او است. گفتم: «از هر چه گذشته، سرنخ کل ماجرا به احتمال زیاد در خود لندن است.»
فلپس ناله ای کرد.

گفت: «نمی دانم چرا، ولی من امید زیادی به بازگشت او بسته بودم. دیروز که دستش را نبسته بود؟ چه مشکلی پیش آمده؟»

وقتی دوستم وارد اتاق شد گفتم: «زخمی که نشده اید؟»
«ولش! تنها یک خراش است که باعثش دست و پا چلفتی بودن خودم بود.»

ولی آقای فلیپس، این پرونده شما یکی از بُرنج‌ترین مسائلی بوده است که من تحت بررسی قرار داده‌ام.»

«می‌ترسیدم که از عهده حل آن برنیاید.»

«البته تجربه بسیار قابل ملاحظه‌ای بود.»

گفتم: «باندپیچی دست شما خبر از ماجراهایی می‌دهد. نمی‌خواهید به ما بگویید چه اتفاقی افتاده؟»

«واتسن عزیز، پس از صرف صبحانه. یادت نرود که امروز صبح به اندازه چهل و چند کیلومتر هوای پاک ایالت ساری^۱ را تنفس کرده‌ام. از قرار معلوم جوابی به اعلان درشکه من نرسیده؟ خب چاره چیست، هر بار که آدم نمی‌تواند برنده بشود.»

میز صبحانه را چیده بودند و من دستم را به سوی بند زنگ دراز کرده بودم که آن را بکشم که خانم هادسن^۲ با چای و قهوه وارد شد. چند دقیقه بعد هم دیس‌های سرپوشیده غذا را آورد و ما همه به میز صبحانه نزدیک شدیم، هولمز گرسنه و پُراشتها، من کنجکاو و فلیپس هم در تاریک‌ترین حالت افسردگی.

هولمز در ظرفی را که حاوی کاری مرغ بود برداشت و گفت: «الحق که خانم هادسن سنگ تمام گذاشته. غذاهایی که می‌پزد تنوع زیادی ندارد ولی تصورش از صبحانه به خوبی تصور یک کدبانوی اسکاتلندی است. آقاواتسن تو در آنجا چه داری؟»

پاسخ دادم: «ژامبون و تخم مرغ.»

«عالی است! آقای فلیپس شما چه میل می‌کنید؟ کاری مرغ، تخم مرغ یا از آن ظرفی که جلو شماست؟»

فلیپس گفت: «مُشکرم، ولی من چیزی نمی‌توانم بخورم.»

«دست بردارید! این غذایی را که پیش رویتان است امتحان کنید؟»



«فِلِپس درپوش ظرف را بلند کرد.»

«ممنون، ولی بهتر است چیزی نخورم.»

«در این صورت،» و در اینجا هولمز چشمک شیطنت‌آمیزی زد، «آیا

می‌توانم از شما خواهش کنم قدری از آن غذا برای من بکشید؟»

فِلِپس درپوش ظرف را بلند کرد و بلافاصله فریادی کشید و با صورتی که به سفیدی بشقابِ جلو او شده بود به ظرف غذا خیره ماند. در وسط ظرف لوله کوچکی از کاغذ آبی مایل به خاکستری قرار داشت. فِلِپس آن را برداشت، با چشمانش آن را بلعید و سپس با آن، دیوانه‌وار در وسط اتاق شروع به رقصیدن کرد، بعد آن را به سینه‌اش فشرد و از خوشحالی چند جیغ پی در پی کشید. سپس خودش را توی صندلی راحتی انداخت؛ از شدت هیجان به قدری بی‌رمق و خسته شده بود که ما ناچار شدیم یک جرعه برندی توی حلقش بریزیم تا از حال نرود.

هولمز با لحن آرامش‌بخشی گفت: «چیزی نیست، چیزی نیست!» و

شانه‌های فلپس را چند بار نوازش کرد. «باید مرا ببخشید که این‌طور شما را ناغافل در جریان پیدا شدن عهدنامه قرار دادم. ولی آقاواتسن می‌تواند شهادت بدهد که وقتی فرصتی برای انجام یک چشمه کار تئاتری پیش می‌آید من بی‌اختیار می‌شوم.»

فلپس دست هولمز را گرفت و بوسید. فریاد کشید: «رحمت خدا بر شما! آبروی مرا بازخریدید.»

هولمز پاسخ داد: «می‌دانید که پای آبروی خودم هم در میان بود. به شما اطمینان می‌دهم که ناکامی در پیدا کردن مُجرم در یک پرونده برای من همان‌قدر ناگوار است که اشتباه کردن در انجام یک مأموریت اداری برای شما.»

فلپس سند گرانبها را در مُطمئن‌ترین جیب بغلش جای داد.

«من دلم نمی‌آید که شما را بیش از این از صرف صبحانه بازدارم ولی بسیار مُشتاقم که بدانم عهدنامه را چگونه به دست آوردید و کجا بود.»

شرلوک هولمز فنجان قهوه‌اش را سرکشید و بعد مُتوجه ظرف ژامبون و تخم‌مُرغ گردید. سپس بلند شد، پپیش را چاق کرد و توی صندلی راحتی‌اش لم داد.

گفت: «اول برایتان تعریف می‌کنم که چه کردم و بعد می‌گویم چطور شد که آن کارها را کردم. پس از اینکه از ایستگاه راه‌آهن خارج شدم در چشم‌اندازهای زیبای ساری شروع به پیاده‌روی لذت‌بخشی کردم تا به دهکده کوچک و قشنگی رسیدم به نام ریپلی.^۱ آنجا در مسافرخانه محل، عصرانه خوبی خوردم و احتیاطاً قمقمه‌ام را هم پُر کردم و یک پاکت ساندویچ هم در جیب نهادم. در آن حوالی تا عصر ماندم و بعد دوباره به سوی ووکینگ به راه افتادم و درست بعد از غروب آفتاب به جاده بیرون برایاربره رسیدم.

«قدری صبر کردم تا جاده خالی شد. البته آن جاده در هیچ‌وقت روز جای شلوغ و پُرترددی نیست. و بعد، از نرده حصار بالا رفتم و در محوطه پریدم.»

فلیس بی اختیار گفت: «یقیناً در این وقت در بزرگ مُلک باز بود؟»
 «بله، ولی در این قبیل امور من سلیقه خاص خود را دارم. جایی که من
 انتخاب کردم محلی است که سه درخت کاج در آنجا در کنار هم قرار دارند و
 با استفاده از پوشش این درختان طوری از روی حصار گذشتم که کسی از
 اهالی خانه فرصت دیدن مرا نداشته باشد. من در میان بوته‌های این طرف
 نشستم و به صورت سینه‌خیز از پشت یک بوته به پشت بوته‌ای دیگر رفتم—
 که وضع فضاحت‌آمیز زانوهای شلوارم گواه صادقی است بر این طرز
 حرکت— تا سرانجام به کپه بوته‌های آزالای روبروی پنجره شما رسیدم. در
 آنجا چمباتمه زدم و در انتظار تحولات ماندم.

«در اتاق شما پرده مشماعتی پایین کشیده نشده بود و من می‌توانستم دوشیزه
 هریسن را کنار میز در حال مطالعه ببینم. یک ربع از ساعت ده گذشته بود که
 کتابش را روی هم انداخت، کرکره‌ها را بست و رفت که بخوابد. صدای بسته
 شدن در اتاق را شنیدم و کاملاً مطمئن بودم که کلید را هم توی قفل چرخاندم.»
 فلیس بی اختیار پرسید: «کلید؟»

«بله، به دوشیزه هریسن دستور داده بودم در را از بیرون قفل کند و کلید را
 همراه خودش به بستر ببرد. او همه دستورات مرا دقیقاً انجام داد و یقیناً اگر
 همکاری او نبود شما حالا صاحب آن سندی که توی جیب بغل‌تان است
 نبودید. پس او از اتاق خارج شد، چراغ‌ها خاموش شدند و بنده هم در کنار
 بوته آزالیا چمباتمه‌زنان باقی ماندم.

«هوا صاف بود، و با وجود این، شب‌زنده‌داری خسته‌کننده‌ای بود. البته
 همان نوع هیجانی را دارد که مرد شکارچی وقتی کنار آبراه دراز کشیده و در
 انتظار از راه رسیدن شکار است حس می‌کند. ولی انتظاری طولانی بود—
 تقریباً همان قدر طولانی که وقتی من و تو آقاواتسن برای حل و فصل آن مسأله
 کوچکی که تو عنوانش را "نوار خال‌خال" گذاشته‌ای در آن اتاق مرگبار انتظار

۱. برای ترجمه فارسی این داستان نگاه کنید به ماجراهای شرلوک هولمز کارآگاه خصوصی، جلد اول،
 صص ۱۹۷ تا ۲۳۵.

کشیدیم. ساعت کلیسایی که در قریه ووکینگ واقع است سر هر ربع ساعت زنگ می‌زند و چند بار فکر کردم از کار افتاده است. ولی سرانجام در حدود ساعت دو صبح ناگهان صدای عقب کشیدن آهسته کلون دَری را شنیدم و بعد صدای چرخیدن کلیدی در قفل. لحظه‌ای بعد دَر مُستخدمان باز شد و آقای جوزف هریسن آمد بیرون و در نور مهتاب ایستاد.»

فِلپس بی‌اختیار گفت: «جوزف!»

«سرش برهنه بود ولی شنل سیاهی روی دوشش انداخته بود، به طوری که در صورت بروز خطر می‌توانست در یک لحظه صورتش را بپوشاند. در سایه دیوار پاورچین پاورچین پیش رفت تا به پنجره رسید و در آنجا کارد تیغه‌بلندی را که همراه داشت در شکاف قاب پنجره انداخت و بست آن را به عقب هُل داد. بعد پنجره را باز کرد و کارد را از شکاف میان کرکره‌ها رد کرد و چفت را بالا برد و کرکره‌ها را نیز باز کرد.

«از جایی که من دراز کشیده بودم داخل اتاق به خوبی پیدا بود و می‌توانستم حرکات او را تماماً زیر نظر داشته باشم. هردو شمع روی سربخاری را روشن کرد و بعد گوشه‌قالی را در حوالی دَر برگرداند. بعد خم شد و یک تکه مربع از پارکتِ کف اتاق را که معمولاً نجسبانده رها می‌شود تا لوله‌کش به محل اتصال لوله‌های گاز دسترسی داشته باشد بلند کرد. این تکه چوب در حقیقت سه‌راهی لوله‌ای را می‌پوشاند که به آشپزخانه که درست در زیر اتاق خواب واقع است گاز می‌رساند. از توی این مخفی‌گاه آن لوله کوچک کاغذ را بیرون آورد، تخته را به سر جای خودش برگرداند، قالی را دوباره مرتب کرد، شمع‌ها را خاموش نمود و یگراست پرید توی بغل من که بیرون پنجره در انتظار او ایستاده بودم.

«عرضم به خدمت شما، این آقای جوزف‌خان از آنچه من تصور می‌کردم زهرآگین‌تر است. با کاردش به من حمله برد و من مجبور شدم دو بار او را به خاک بیندازم — و در این میان کارد بند انگشتانم را برید — تا سرانجام بر او

فایق شوم. وقتی کارمان تمام شد از تنها چشمش که هنوز می‌دید با نگاهی کینه‌توز به من می‌نگریست ولی به نصیحت عاقلانه من گوش داد و سند را رد کرد. وقتی سند را به دست آوردم او را رها کردم، ولی امروز صبح جزئیات کامل امر را تلگرافاً به اطلاع فوربز رساندم. اگر بتواند به سرعت عمل کند و پرنده را دستگیر نماید چه بهتر! ولی اگر وقتی به آشیانه رسید آنرا خالی یافت - که من زیرکانه فکر می‌کنم چنین خواهد شد - در این صورت خوشا به حال دولت! چون تصور می‌کنم که جناب لرد هولدهرست و نیز آقای پرسی فلیپس خودمان ترجیح می‌دهند که پرونده پیش از آنکه به دادگاه پلیس برسد مختومه شود.»

مراجع ما نفس بریده گفت: «خدای من! می‌خواهید به من بگویید که در عرض این ده هفته رنج و مرارت اسناد مسروقه در تمام مدت در داخل اتاق بغل دست خودم بوده است؟»
«همین طور است.»

«و جوزف! جوزف یک دزد نابکار است!»

«این آقا جوزف شخصیتی دارد آب زیر کاه و خطرناک‌تر از آنچه آدم ممکن است از ظاهرش تصور کند. از آنچه امروز صبح برای من تعریف کرد چنین برمی‌آید که در معاملات سهام ضرر زیادی کرده و حاضر است به هر کاری دست بزند تا وضع مالی اش بهتر شود. و چون آدمی است مطلقاً خودخواه، وقتی فرصت سرقتی را در برابر خود دید اجازه نداد ملاحظه سعادت خواهرش و آبروی شما او را از عمل زشتش بازدارد.»

پرسی فلیپس در صندلی اش به عقب تکیه داد. گفت: «سر من گیج می‌رود. از شنیدن سخنان شما مبهوت شده‌ام.»

هولمز به شیوه آموزشی و معلم وار خود توضیح داد: «مُشکل اصلی در مورد پرونده شما وجود اطلاعات و مدارک بیش از اندازه بود. آنچه مهم و حیاتی بود در زیر قشری از اطلاعات نامربوط پنهان شده بود. از همه حقایقی

که به ما عرضه شدند ما می‌بایستی آنهایی را که اساسی تشخیص می‌دهیم دستچین کنیم و سپس به ترتیب درست پشت سر هم قرار دهیم تا بتوانیم این سلسله رویدادهای بسیار عجیب را بازسازی کنیم. شما وقتی گفتید که در همان شب اول قصد داشتید همراه جوزف به ووکینگ برگردید من نسبت به او بدگمان شدم، چون با آشنایی‌اش به ساختمان وزارتتی، این احتمال وجود داشت که سر راه خود عقب شما بیاید. وقتی شنیدم که شخصی سعی کرده با اصرار هر چه تمام‌تر خودش را به درون اتاق خواب شما برساند، اتاقی که تنها جوزف می‌توانسته چیزی را در آن پنهان کرده باشد - شما خودتان در روایت‌تان از ماجرا به ما گفتید که وقتی به همراهی دکتر به خانه رسیدید جوزف را از اتاقش بیرون کردند - سوء ظن من تبدیل به یقین شد، مخصوصاً چون کوشش برای دخول به اتاق شما در اولین شبی انجام گرفته بود که پرستار حضور نداشت و این نشان می‌داد که آن شخص با وضع خانه آشنایی کامل دارد.

«چقدر من کور بوده‌ام!»

«حقایق اساسی این پرونده، در حدی که من توانسته‌ام آنها را روشن کنم از این قرار است. این جوزف هرپسن از طریق در خیابان چارلز وارد ساختمان وزارت امور خارجه می‌شود و چون با آن ساختمان آشنایی قبلی داشته یگراست به دفتر کار شما می‌آید، درست در لحظه‌ای که شما از آن خارج شده‌اید. وقتی می‌بیند کسی در اتاق نیست بلافاصله زنگ اخبار را به صدا درمی‌آورد و در همان لحظه چشمش به سند در روی میز تحریر شما می‌افتد. یک نگاه کافی است به او بفهماند که تصادف، سند دولتی بسیار باارزشی را سر راه او قرار داده است؛ در یک چشم به هم زدن سند را برمی‌دارد و درمی‌رود. اگر یادتان باشد چند دقیقه گذشت تا دربان خواب‌آلود توجه شما را به زنگ اخبار جلب کرد و همین چند دقیقه کافی بود که فرصت فرار را به سارق بدهد.

«جوزف با اولین قطار خودش را به ووکینگ رسانید و پس از آنکه غنیمتش را معاینه کرد و مطمئن شد که حقیقتاً ارزش عظیمی دارد آن را در مکانی که فکر می‌کرد بسیار امن است مخفی کرد. البته قصدش این بود که پس از یکی دو روز آن را بیرون بیاورد و به سفارت فرانسه یا هر کجای دیگری که فکر می‌کرد پول خوبی در ازاء آن پردازند ببرد. بعد بازگشت نابهنگام شما پیش آمد و او را بدون یک لحظه اخطار قبلی از اتاقش بیرون کردند، و از آن به بعد همیشه اقلماً دو نفر، شما و یک نفر دیگر، در اتاق حضور داشته‌اید و جلو دسترسی او را به گنجش گرفته‌اید. وضعی برایش پیش آمده بود که داشت دیوانه‌اش می‌کرد. ولی سرانجام فکر کرد فرصت مناسب را یافته است. سعی کرد از بیرون وارد اتاق شود ولی بیداری شما سد راه او شد. اگر یادتان باشد شما در آن شب داروی خواب‌تان را نخورده بودید.»

«یادم هست.»

«فکر می‌کنم اقداماتی به عمل آورده بود تا داروی خواب شما از هر لحاظ کارساز باشد و انتظار داشت که شما را کاملاً بیهوش بیابد. البته من می‌دانستم که او هر وقت دوباره فرصتی به دست بیاورد کوشش قبلی خود را تکرار خواهد کرد. خارج شدن شما از اتاق فرصتی را که می‌خواست به او داد. من دوشیزه هریسن را تمام روز در آن اتاق نگاه داشتم تا او نتواند حرکات ما را پیش‌بینی کند. بعد ترتیب کار را طوری دادم که او فکر کند راه باز است و خودم به ترتیبی که توضیح دادم به نگهبانی پرداختم. من البته از قبل می‌دانستم که اسناد به احتمال زیاد در اتاق است ولی به هیچ وجه دلم نمی‌خواست همه تخته‌های کف اتاق و پایین دیوار را در جستجوی آن بکنم. به او فرصت دادم تا خودش آن را از مخفی‌گاه خارج کند و به این ترتیب زحمت زیادی را از دوش من برداشت. آیا نکته دیگری هست که می‌توانم برای شما روشن کنم؟»

من پرسیدم: «در آن بار اول چرا جوزف سعی کرد از پنجره وارد اتاق شود در حالی که می‌توانست به راحتی از در بیاید تو؟»



«آیا نکتهٔ دیگر هست که می‌توانم روشن کنم؟»

«برای اینکه برای رسیدن به‌دَر آن اتاق لازم بود از جلو هفت اتاق خواب بگذرد. از طرف دیگر وقتی از پنجره وارد می‌شد به همان راحتی می‌توانست خودش را به چمن برساند. سؤال دیگر؟»

فیلپس پرسید: «شما فکر نمی‌کنید که او قصد کشتن مرا داشت، می‌کنید؟ از کارد فقط می‌خواست به صورت ابزاری استفاده کند.»

«مُمکن است.» و هولمز با این سخن شانه‌هایش را بالا انداخت. «چیزی که با یقین کامل می‌توانم بگویم این است که این جوزف هرینسن آقای است که به هیچ وجه مایل نیستم روی ترخمش حساب کنم.»



۱۸

آخرین مسأله

با قلبی اندوهناک قلم به دست گرفته‌ام تا این کلمات واپسین را بر کاغذ بیاورم، واپسین کلماتی که به کمک آنها سعی خواهم کرد موهبت‌های منحصر به فرد دوستم شرلوک هولمز را ثبت کنم. بارها کوشیده‌ام - هرچند که می‌دانم به شیوه‌ای پراکنده و مطلقاً ناکافی - شمه‌ای از تجربیات غریبی را که در مصاحبت او از سر گذرانده‌ام روایت کنم، از برخورد تصادفی مان در زمان «اتود در قرمز لاکی» تا وقتی که در قضیه‌ای با عنوان «عهدنامه دریایی» مداخله کرد و مداخله او بدون کوچکترین تردیدی از بروز یک درگیری و خیم بین‌المللی جلوگیری نمود. قصد من این بود که همان‌جا قلم را به زمین بگذارم و از واقعه دردناکی که خلأی در زندگی من پدید آورده است چیزی ننویسم، خلأی که گذشت دو سال زمان هم نتوانسته است ذره‌ای از آن را پُر کند. ولی ناچارم، نامه‌های اخیر سرهنگ جیمز موریارتی^۱ به مطبوعات که در آنها از خاطره برادرش دفاع کرده مرا مجبور می‌سازند که حقایق امر را عیناً به همان صورتی که اتفاق افتاد به اطلاع همگان برسانم. تنها من هستم که در این ماجرا حقیقت امر را می‌دانم، و اینک زمان گفتن حقیقت فرارسیده است؛ سکوت بیش از این جایز نیست. در حدی که اطلاع دارم تاکنون فقط سه مطلب در این باره در مطبوعات به چاپ رسیده است: خبر درج‌شده در روزنامه ژورنال

1. Colonel James Moriarty

دو ژنو^۱ به تاریخ ۶ مه ۱۸۹۱، گزارش خبرگزاری رویتر در مطبوعات انگلستان در ۷ مه و بالاخره نامه‌های اخیر سرهنگ موریارتی که به آنها اشاره کردم. از این میان دو مورد اول بی‌اندازه خلاصه هستند و مورد سوم، چنانکه نشان خواهم داد حقیقت واقع را مطلقاً قلب می‌کند. پس بر ذمه من است که حقیقت آنچه را که میان پروفیسور موریارتی و آقای شرلوک هولمز اتفاق افتاد برای اولین بار روایت کنم.

شاید به یاد داشته باشید که پس از ازدواج من و متعاقباً افتتاح مطب و شروع کارم به عنوان پزشک آزاد مناسبات بسیار صمیمانه‌ای که بین من و هولمز وجود داشت تا حدی تعدیل شد. البته هنوز گاه به گاه، هر وقت که در تحقیقات خود نیاز به همراهی داشت، به من سر می‌زد، ولی دفعات این مراجعات به تدریج کم و کمتر شد تا اینکه در سال ۱۸۹۰ می‌بینم تنها سه مورد بوده است که جزئیات آن در اوراق من به ثبت رسیده. در زمستان آن سال و در بهار ۱۸۹۱ از طریق مطبوعات خبر یافتیم که دولت فرانسه او را در امر فوق‌العاده مهمی به کار گرفته و در دو نامه‌ای که از او از فرانسه دریافت کردم، به ترتیب پست شده از ناربن^۲ و از نیم^۳، از فحوای کلام او چنین برمی‌آمد که اقامتش در فرانسه احتمالاً طولانی خواهد بود. از این رو وقتی سر شب ۲۴ آوریل شخصاً قدم به درون اتاق مطب من گذاشت تا حدی غافلگیر شدم. با همان نگاه اول دریافتم که رنگ پریده‌تر و لاغرتر از معمول به نظر می‌رسید.

«بله، قدری از خودم بیش از حد کار کشیده‌ام.» جوابش در پاسخ به نگاه من بود تا به کلام من. «اخیراً قدری سرم شلوغ بوده است. اعتراضی نداری که کرکره‌ها را ببندم؟»

تنها منبع روشنایی اتاق چراغ رومیزی من بود که در نور آن داشتم چیزی می‌خواندم. از بغل دیوار خودش را به پنجره رسانید و کرکره‌ها را به سرعت بست و چفت‌شان کرد.

1. *Journal de Genève*

2. Narbonne

3. Nîmes

پرسیدم: «از چیزی می ترسید؟»

«خب، آره.»

«از چی؟»

«از تفنگ بادی.»

«مقصودتان چیست، هولمز عزیز.»

«فکر می کنم آقاواتسن تو با شناختی که از من داری می دانی که من معمولاً یک شخص عصبی نیستم. در عین حال فکر می کنم حماقت است و نه شجاعت که انسان وقتی خطر را در دوقدمی حس می کند حاضر به شناسایی آن نباشد. کبریت داری؟» و دود سیگار را چنان فرود داد که انگار تأثیر آرام بخش آن برایش دلپذیر بود.

گفت: «باید از اینکه در چنین ساعت دیر هنگامی به دیدنت آمده ام عذر بخواهم. و همچنین باید از تو استدعا کنم برخلاف عرف و رسوم جاری به من اجازه بدهی وقتی چند دقیقه دیگر مرخص می شوم از دیوار ته باغچه بالا بروم و به خیابان بپریم.»

پرسیدم: «معنی این کارها چیست؟»

دستش را جلو آورد و در نور چراغ دیدم که دو بند انگشتش زخم شده و خونین است.

تبسمی کرد و گفت: «به طوری که می بینی فقط باد هوا نیست. بلکه برعکس آن قدر جسمیت دارد که انسان می تواند به خاطر آن دست خودش را بشکند. خانم واتسن منزل هستند؟»

«نه، رفته سفر.»

«راستی! پس تنها هستی؟»

«کاملاً.»

«پس راحت تر می توانم به تو پیشنهاد کنم که یک هفته همراه من بیایی برویم به اروپا.»^۱

۱. در اصل Continent. مقصود یهنة قاره اروپاست، جدا از مجمع الجزایر بریتانیا.



«دیدم دو بند انگشتش زخم شده و خونین است.»

«به کجا؟»

«به هر کجا. برای من فرقی نمی‌کند.»

در این صحبت چیز خیلی غریبی وجود داشت. در طبیعت هولمز نبود که به یک تعطیلات بی هدف برود، و در چهره خسته و رنگ پریده‌اش حالتی بود که به من می‌گفت اعصابش در بالاترین حد تنش هستند. او چشمان پُرسان مرا دید و در پاسخ، نوک انگشتان دو دستش را به هم چسباند، آرنج‌هایش را به دو زانویش تکیه داد و وضع را برایم تشریح کرد.

گفت: «به احتمال زیاد هیچ‌وقت نام پروفیسور موریارتی به گوشت نخورده

است؟»

«هیچ‌وقت.»

فریاد کشید: «نبوغ و اعجاب قضیه در همین است. این شخص در

همه جای شهر لندن نفوذ کرده ولی هیچ کس اسمش را نشنیده. همین است که او را در صدر بزرگترین جنایتکاران تاریخ قرار می‌دهد. آقاواتسن به تو می‌گویم، و جدی هم می‌گویم، که اگر من می‌توانستم آن مرد را شکست بدهم، اگر می‌توانستم جامعه را از شرش راحت کنم، احساس می‌کردم که کار خود من به نقطه اوج رسیده و از آن پس می‌توانم شغل کم‌هیجان‌تری را در پیش بگیرم. بین خودمان بماند، به لطف پرونده‌هایی که اخیراً برای خانواده سلطنتی اسکاندیناوی و جمهوری فرانسه حل و فصل کرده‌ام اکنون در وضعی هستم که می‌توانم بقیه عمرم را به شیوه آرامی که دوست دارم بگذرانم و به تحقیقات شیمیایی ام پردازم. ولی آقاواتسن، وقتی فکر می‌کنم که آدمی چون پروفیسور موریارتی دارد آزادانه در خیابان‌های لندن پرسه می‌زند و کسی هم کاری به کارش ندارد نمی‌توانم آرام بگیرم و در صندلی ام آسوده بنشینم.»

«مگر چه کار کرده؟»

«کارنامه‌اش خارق‌العاده است. مردی است با اصل و نسب، دارای تحصیلات عالی و برخوردار از یک استعداد کاملاً استثنایی در ریاضیات. در بیست و یک سالگی رساله‌ای نوشت درباره قضیه "دوجمله‌ای نیوتن" که در یک دوره در محافل ریاضی اروپا گل کرده بود. با اتکاء بر آن، کرسی ریاضیات را در یکی از دانشگاه‌های کوچکتر ما از آن خود ساخت و از ظواهر امر چنین برمی‌آمد که آینده درخشانی در دانشگاه در انتظار اوست. ولی این مرد دارای گرایش‌های ارثی شیطانی است، گرایش‌هایی که از آن پلیدتر پیدا نمی‌شود. توی خونسش یک رگه تبهکاری وجود دارد که به جای آنکه تعدیل شود به لطف قدرت دماغی خارق‌العاده‌اش بی‌نهایت خطرناک‌تر شده است. شایعه‌های ناخوشی در شهر دانشگاهی درباره او سر زبان‌ها افتاد، و سرانجام مجبور شد از کرسی استادی استعفا بدهد و به لندن بیاید؛ و در اینجا موریارتی بساط جدیدی به عنوان مربی نظامی پهن کرد. تا اینجا حقایقی بود که همه

می‌دانند ولی آنچه از اینجا به بعد می‌شنوی مطالبی است که خودم کشف کرده‌ام.

«همان‌طور که خودت می‌دانی کسی سطوح فوقانیِ دنیای جنایتکاران لندن را به خوبی من نمی‌شناسد. از سال‌ها پیش من پیوسته از وجود قدرتی در پشت سر تبه‌کار آگاه بوده‌ام، قدرتی سازمان‌دهنده که همیشه سر راه اجرای قانون سبز می‌شود و سپر محافظ خود را روی فرد خاطی می‌گذارد. بارها و بارها در پرونده‌های مختلف - چه جعل چه سرقت و چه قتل - حضور این قدرت را حس کرده‌ام، و به اقدامات آن در بسیاری از آن جنایت‌های لاینحلی که خودم شخصاً در تعقیب جنایتکار نبوده‌ام پی برده‌ام. سال‌ها سعی کرده‌ام پرده اسراری را که روی این قدرت را می‌پوشاند به یکسو بزنم، و سرانجام فرصتی پیش آمد که بتوانم سرنخ را در دست بگیرم و آن را دنبال کنم و پس از گذشتن از یک‌هزار پیچ و خم مکارانه به پروفیسور پیشین موریارتی، مخ‌شهر ریاضی برسم.

«این موریارتی، آقاواتسن، ناپلئون جنایت است. نیمی از پلیدی‌ها و تبه‌کاری‌های لندن و تمام جرم و جنایت نامکشوف در این شهر بزرگ زیر سر اوست. نابغه است، فیلسوف است، یک متفکر انتزاعی است. ذهنش درجه اول است. مثل عنکبوتی در مرکز تار خودش نشسته، ولی آن تار، آن کارتنگ، یک‌هزار رشته دارد که از مرکز آن به اطراف تنیده شده و موریارتی کوچکترین ارتعاش هر رشته را می‌شناسد. خودش کار زیادی انجام نمی‌دهد. نقشه می‌کشد. ولی عوامل او متعدد و بسیار سازمان‌یافته هستند. هرگاه لازم باشد جنایتی انجام بگیرد، فرض کنیم سندی سرقت بشود، خانه‌ای مورد تفتیش قرار بگیرد، شخصی به درک واصل شود - پیامی برای پروفیسور ارسال می‌گردد، و او برنامه‌اش را می‌چیند و به همان ترتیب کار انجام می‌گردد. عامل اجرا ممکن است گیر بیفتد. در آن صورت وجوه لازم برای پرداخت وجه‌الضمان یا اجرت وکیل تأمین می‌گردد. ولی آن قدرت مرکزی که عامل اجرا را به کار

می‌گیرد هرگز گیر نمی‌افتد - حتی مورد سوء ظن هم قرار نمی‌گیرد. واتسن، این سازمانی بود که از طریق استنتاج به وجودش پی بردم و تمام هم خود را صرف آشکار ساختن و نابودی آن نموده‌ام.

«ولی آقای پروفیسور آنچنان مکارانه حفاظ‌هایی در اطراف خودش تعبیه کرده که من هر چه سعی می‌کردم، دستیابی به مدرک جرم، مدرک قاطعی که در دادگاه باعث صدور حکم محکومیت بشود، برایم غیرممکن به نظر می‌رسید. واتسن عزیزم، تو توانایی‌های مرا می‌شناسی، و مع‌هذا پس از گذشت سه ماه به ناچار اعتراف کردم که سرانجام با حریفی روبرو شده‌ام که از نظر توانایی‌های فکری با من هم‌اورد است. وحشت من از تبهکاری او در برابر تحسین من از مهارتش رنگ می‌باخت. ولی بالاخره موریارتی به سفر رفت - به سفری بسیار بسیار کوچک - ولی در شرایطی که من پشت سر او در دو قدمی تعقیبش می‌کردم، این سفر درست همان چیزی بود که استطاعتش را نداشت. از فرصت استفاده کردم و از آن نقطه آغاز، دام خود را دور او طوری گستردم که حالا آماده بسته شدن است. سه روز دیگر، یعنی همین روز دوشنبه آینده، همه چیز آماده خواهد بود و پروفیسور به اتفاق اعضای اصلی باند توسط پلیس دستگیر خواهند شد. سپس نوبت به برگزاری بزرگترین محاکمه جنایی قرن می‌رسد و برداشته شدن پرده راز از روی بیشتر از چهل جنایت مرموز و طناب دار برای همه آنها - ولی می‌دانی اگر ما زودتر از موعد معین دست به اقدام بزنیم آنها ممکن است در آخرین لحظه از لابلای انگستان ما دربروند. «باری، اگر من می‌توانستم همه این کارها را بدون اطلاع پروفیسور موریارتی انجام بدهم همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفت. ولی موریارتی زیرک‌تر از این حرف‌هاست. هر قدمی که من برمی‌داشتم تا تورم را بگسترانم متوجه می‌شد. بارها و بارها کوشید از دام بگریزد و هر بار من راهش را بستم. دوست من، به تو می‌گویم که اگر امکان داشت گزارش دقیقی از این مبارزه خاموش نوشته شود، به عنوان شاهکاری از جنگ و گریز، از تک

و پاتک، جایگاه شامخی در تاریخ کشف جرایم پیدا می‌کرد. هیچ‌گاه در کار خود، به چنین اوجی صعود نکرده بودم و هرگز حریفی تا این حد مرا زیر فشار قرار نداده بود. یک ضربه او می‌زد و ضربه‌ای به همان قدرت و بلکه اندکی قوی‌تر من. امروز صبح آخرین قدم‌ها را برداشتم و تنها سه روز مانده بود که کار تمام شود. در اتاقم نشسته بودم و داشتم به این مسائل فکر می‌کردم که در باز شد و پروفیسور موریارتی آنجا مقابل من ایستاده بود.

«آقاواتسن، می‌دانی که من اعصاب خوبی دارم، ولی باید اعتراف کنم که وقتی دیدم همان شخصی که شب و روز، در خواب و بیداری، در فکرش بوده‌ام در آستانه در ایستاده است یکه خوردم. ظاهرش برای من آشنا بود. فوق‌العاده بلندقد و باریک‌اندام است و پیشانی او به صورت نیم‌گنبدی سفید بیرون زده و چشمان او در کاسه سرش کاملاً عقب نشسته‌اند. صورت خود را پاک می‌تراشد، رنگ‌پریده و ریاضت‌کشیده به نظر می‌آید و در اجزاء چهره‌اش حالتی از استادی دانشگاه را حفظ کرده است. شانه‌هایش از شدت مطالعه خمیده شده‌اند، و صورتش، که آن‌را از بدنش جلوتر نگاه می‌دارد، پیوسته با حرکتی کند به شکل سر خرنده‌ای از این سو به آن سو نوسان می‌کند. با کنجکاوی زیاد، مدتی با آن چشمان پُرچین و چروک به من خیره ماند.

«سرانجام گفت: "تکامل قدامی جمجمه شما کمتر از آن است که انتظار داشتم. بازی کردن با سلاح آتشین پُری که در جیب رُب‌دوشامبر انسان پنهان شده عادت خطرناکی است."

«حقیقت واقع این است که به محض ورود پروفیسور موریارتی آن‌ا خطر فوق‌العاده شدیدی را که متوجه وجود خودم بود حس کردم. یگانه مفرّ قابل تصور برای او این بود که زبان مرا ببندد. در یک لحظه هفت تیری را که توی کشو بود برداشته و توی جیبم انداختم و حالا از پشت پارچه لوله هفت تیر را به سوی او گرفته بودم. وقتی این حرف را زد سلاح را بیرون آوردم و آن‌را همچنان با ضامن کشیده روی میز گذاشتم. موریارتی هنوز لبخند می‌زد و

پلک‌هایش را باز و بسته می‌کرد ولی در آن چشم‌ها حالتی بود که باعث می‌شد از وجود هفت‌تیر روی میز احساس خوشحالی کنم.

«موریارتی گفت: "پیدا است که مرا نمی‌شناسید."

«پاسخ دادم: "برعکس، فکر می‌کنم روشن باشد که می‌شناسم. بفرمایید بنشینید. اگر چیزی برای گفتن دارید می‌توانم پنج دقیقه از وقتم را به شما بدهم."

«هر چه برای گفتن دارم زودتر به ذهن شما خطور کرده است."

«جواب دادم: "پس این امکان وجود دارد که پاسخ من هم به ذهن شما خطور کرده باشد."

«شما ثابت‌قدم ایستاده‌اید؟"

«مطلقاً."

«دستش را توی جیبش کرد، و من هفت‌تیر را از روی میز برداشتم. ولی او فقط دفتر یادداشتی بیرون آورد که توی آن چند تاریخ را نوشته بود.

«موریارتی گفت: "شما در تاریخ ۴ ژانویه مسیرتان با من تلاقی کرد. روز بیست و سوم همان ماه مزاحم من شدید؛ در اواسط فوریه مزاحمتان جدی شد؛ در پایان ماه مارس نقشه‌های مرا کاملاً مختل ساختید؛ و حالا در پایان ماه آوریل به خاطر تعقیب مداوم شما من خود را در وضعی می‌یابم که جداً در معرض خطر از دست دادن آزادی خود هستم. موقعیت دارد غیرممکن می‌شود."

«پرسیدم: "پیشنهادی دارید؟"

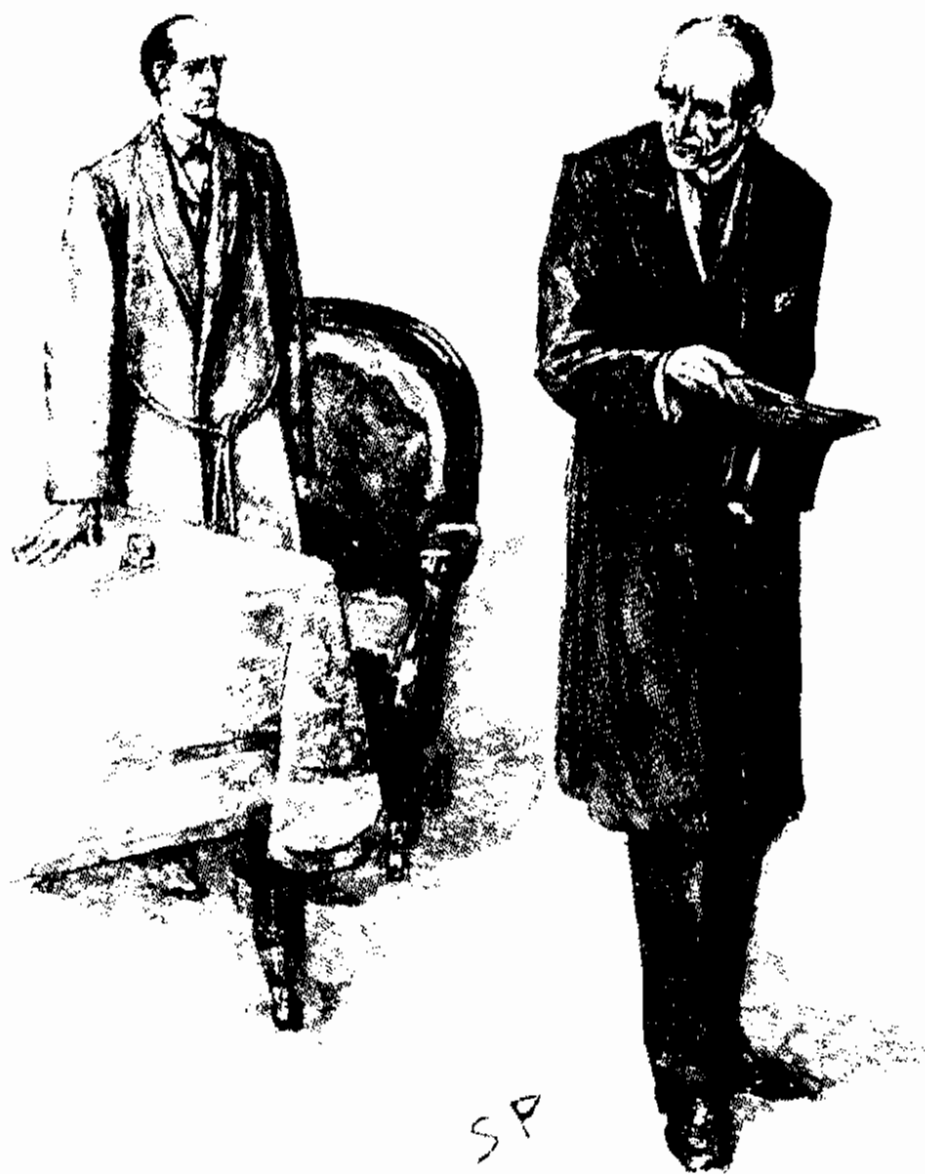
«گفت: "آقای هولمز باید ول کنید." و صورتش را از این طرف به آن طرف

حرکت داد. "جداً عرض می‌کنم."

«گفتم: "بعد از روز دوشنبه."

«گفت: "چه فرمایشی! مطمئن هستم که شخصی با هوش و ذکاوت شما

خواهد دید که این امر تنها یک پایان می‌تواند داشته باشد. شما باید عقب



«موریارتی پشت خمیده‌اش را به من کرد.»

بکشید. این امر الزامی است. شما کار را به جایی کشانده‌اید که تنها یک چاره برای ما مانده است. تماشای درگیر شدن شما با این امر برای من از نظر فکری بسیار لذت بخش بوده و صادقانه عرض می‌کنم که اگر ناچار بشوم دست به اقدام حادّی بزنم برای شخص من اسباب تأسف خواهد بود. می‌بینم دارید لبخند می‌زنید آقا، ولی حقیقتاً چنین است.»

«گفتم: "خطر بخشی از حرفه من است.»

«گفت: "اینکه خطر نیست. نابودی حتمی و اجتناب‌ناپذیر است. شما نه

تنها سر راه یک فرد بلکه سر راه یک سازمان معظم ایستاده‌اید، سازمانی که عظمت کامل آن را با وجود همه هوشمندی خود نتوانسته‌اید درک کنید. آقای هولمز، شما یا باید کنار بروید و یا اینکه زیر پا لگدمال بشوید."

«برخاسته گفتم: "متأسفانه درک فیض از محضر شما دارد مرا از رسیدگی به امر مهمی که در جای دیگری در انتظار من است بازمی‌دارد."

«موریارتی هم از جا برخاست و ساکت به من نگریست و سر خود را به شکلی غم‌انگیز تکان داد.

«آخر سر گفتم: "بسیار خوب. مایه تأسف است ولی هرچه از دستم برمی‌آمد کردم. همه حرکتهای بازی‌تان را من از پیش خوانده‌ام. قبل از دوشنبه هیچ کاری نمی‌توانید بکنید. آقای هولمز، این یک جدال شخصی، یک دوئل، میان من و شما بوده است. شما امیدوارید که مرا در محکمه در جایگاه متهمان بنشانید. من به شما می‌گویم که هرگز در جایگاه متهمان نخواهم نشست. شما امیدوارید مرا شکست بدهید. من به شما می‌گویم که هرگز نخواهید توانست مرا شکست بدهید. اگر آن قدر هوش و ذکاوت داشته باشید که مرا به نابودی بکشانید، یقین داشته باشید که من هم عیناً همان کار را با شما می‌کنم."

«گفتم: "جناب موریارتی، شما چند تعریف از من کردید. اجازه بدهید در یک مورد مقابله به مثل کنم و عرض بنمایم که اگر از شق اول مطمئن بودم به خاطر خیر عموم شق دوم را شادمانه می‌پذیرفتم."

«من می‌توانم به شما قول یکی را بدهم، ولی نه قول دیگری را.» و با این کلام که آن را با تلخی و خشم ادا نمود پشت خمیده‌اش را به من کرد و پلک‌زنان و خیره‌مانده به روبرو از اتاق خارج گردید.

«این بود چگونگی ملاقات غریب من با پروفیسور موریارتی. باید اعتراف کنم که تأثیر ناخوشی در ذهن من گذاشت. طرز صحبت ملایم و دقیقش احساسی از اعتقاد درونی به انسان می‌دهد، به صورتی که از عهده یک لات

زورگو و باجگیر تنها بر نمی‌آید. البته تو خواهی گفت: "چرا برای حفظ و حراست خودت از پلیس استمداد نمی‌کنی؟" علتش این است که اعتقاد دارم حمله به من به دست یکی از عواملش انجام خواهد گرفت. برای اثبات این امر بهترین مدرک را به دست آورده‌ام.

«آیا در همین فاصله به شما حمله شده است؟»

«آقاواتسن عزیز، پروفیسور موریارتی کسی نیست که بگذارد زیر پایش علف سبز بشود. در حدود ظهر رفتم بیرون تا در خیابان آکسفورد کاری انجام بدهم. وقتی به سر پیچی رسیدم که خیابان بنتینک^۱ را به خیابان ولبک^۲ وصل می‌کند یک گاری دواسبه سرپوشیده که با سرعت سرسام‌آوری حرکت می‌کرد یکدفعه وارد خیابان آکسفورد شد و مثل تیر به سوی من آمد. خودم را به طرف پیاده‌رو پرت کردم و جانم را نجات دادم، به فاصله یک م. گاری توی خیابان مری لُبن^۳ پیچید و ناپدید شد. آقاواتسن، از آن پس از سواره‌رو پرهیز کردم و در پیاده‌رو ماندم، ولی در خیابان وی‌یر^۴ که می‌رفتم آجری از بام یکی از خانه‌های مجاور سقوط کرد و پیش پای من به زمین خورد و صد تکه شد. از پلیس کمک خواستم و محل را بازرسی کردند. یک خروار آجر و قطعات سنگ لوح برای یک کار تعمیراتی روی بام انبار شده بود و مأموران پلیس سعی کردند به من بقبولانند که باد آجر را از آن بالا ول داده بوده. البته من اعتقاد دیگری داشتم ولی چیزی را نمی‌توانستم ثابت کنم. از آنجا درشکه‌ای گرفتم و خودم را به منزل برادرم در خیابان پل مل رساندم و بقیه روز را آنجا ماندم. حالا به دیدن تو آمده‌ام و سر راه لاتی با یک توپوز به من حمله برد. او را به زمین پرت کردم و اینک در بازداشت پلیس به سر می‌برد؛ ولی می‌توانم با اعتماد مطلق به تو بگویم که هیچ‌گونه ارتباط ممکن میان شخصی که دندان جلو او و مشت من برخورد کوچکی با هم داشتند و مربی منزوی ریاضیات که

1. Bentinck Street

2. Welbeck Street

3. Marylebone Lane

4. Veré Street

به احتمال زیاد در فاصله پانزده کیلومتری مشغول حل مسائل ریاضی روی یک تخته سیاه بوده است هرگز کشف نخواهد شد. از این رو آقاواتسن تو نباید از خودت بپرسی چرا من وقتی به اینجا آمدم اولین معلم بستن کرکره‌های تو بود، و چرا من مجبور شدم از تو اجازه بگیرم هنگام ترک منزلت از راهی که از در جلو کمتر در انظار باشد خارج شوم.»

من اغلب شجاعت دوستم را تحسین می‌کردم و حالا که آرام نشسته بود و مجموعه رویدادهایی را که در یک روز وحشتناک از سر گذرانده بود تعریف می‌کرد احساس ستایش بیشتری برای او داشتم. از او پرسیدم: «امشب اینجا می‌خوابید؟»

«نه، دوست من؛ تو مرا میهمان خطرناکی خواهی یافت. نقشه‌هایم را چیده‌ام و همه چیز درست و مرتب است. تدارک ما حالا دیگر به قدری پیشرفت کرده که بازداشت اعضای باند نیازی به کمک من نخواهد شد، هرچند که حضور من برای محکومیت آنان ضروری خواهد بود. از این رو واضح است که بهترین کاری که من ظرف این چند روز آینده می‌توانم انجام بدهم، تا موعد اقدام پلیس برسد، این است که به سفر بروم. پس اگر بتوانی همراه من به اروپا بیایی برای من اسباب خوشوقتی بسیار خواهد بود.»

گفتم: «مطب من فعلاً خلوت است و همسایه پزشکی دارم که به من لطف مخصوصی دارد. خوشحال می‌شوم که ترا همراهی کنم.»

«و فردا صبح راه بیفتی؟»

«اگر ضرورت داشته باشد.»

«بله، دارد. پس دستورالعمل تو از این قرار است. و استدعا می‌کنم، واتسن عزیز من، که از این دستورات طابق النعل بالنعل پیروی کنی، چون حالا دیگر در کنار من بازی دونفره خطرناکی را در برابر باهوش‌ترین تبهکار و قوی‌ترین باند جنایتکاران اروپا آغاز کرده‌ای. حالا گوش کن! هر اسباب سفری می‌خواهی همراه خودت بیاوری آنرا امشب توسط یک پیک مورد اعتماد

به ایستگاه ویکتوریا بفرست و هیچ نشانی هم روی آنها ننویس. فردا صبح کسی را می فرستی دنبال درشکه و به آن شخص دستور می دهی نه درشکه اول و نه دومین درشکه ای را که رد می شود نگیرد. درشکه که آمد توی آن می پری و با آن تا سر پاساژ لوتر^۱ در خیابان استرنند^۲ می رانی و آدرس مقصد را هم روی تکه کاغذی نوشته به دست درشکه چپی می دهی و از او می خواهی که آن را دور نیندازد. کرایهات را حاضر داشته باش، و لحظه ای که درشکه توقف کرد از آن بیرون پیر و به سرعت طول پاساژ را طی کن و طوری وقت خودت را تنظیم کن که درست در سر ساعت نه و ربع به انتهای دیگر پاساژ برسی. در آنجا تو یک کالسکه تک اسب کوچکی را کنار خیابان منتظر خواهی یافت که سورچی آن مردی خواهد بود که شنل کلفت سیاهی به تن خواهد داشت و یک نوار سرخ هم به یقه لباسش دوخته شده. سوار این کالسکه می شوی و درست قبل از ساعت حرکت قطار اکسپرس اروپا به ایستگاه ویکتوریا می رسی.»

«ما در کجا همدیگر را ملاقات خواهیم کرد؟»

«توی ایستگاه. توی دومین واگن درجه اول از جلو جای مارزرو شده است.»

«پس محل ملاقات ما در واگن؟»

«بله.»

هر چه به هولمز اصرار کردم سر شب را تا آخر پیش من بماند بی فایده بود. برای من روشن بود که می ترسید سقفی را که در زیر آن پناه گرفته به خطر بیندازد، و همین، انگیزه او برای رفتن بود. با چند کلام شتابزده درباره برنامه روز بعدمان برخاست و همراه من توی باغچه آمد و از روی دیوار کنار خیابان مورتیمر^۳ به آن طرف جست و فوراً برای درشکه ای که رد می شد سوتی کشید و شنیدم که سوار آن شد و به راه خود رفت.

1. Lowther Arcade

2. the Strand

3. Mortimer Street



"دوست ایتالیایی زهوارد در رفته من."

صبح دستورات هولمز را دقیقاً اجرا کردم. درشکه‌ای برای من گرفتند (با رعایت همه اقدامات احتیاطی تا از کرایه کردن درشکه‌ای که ممکن بود دشمنان برای ما آماده کرده باشند پرهیز شود) و من پس از صرف صبحانه با همان درشکه تا سر پاساژ لوتر راندم و بعد طول آنرا با حداکثر سرعتی که برایم میسر بود طی کردم. یک کالسکه تک‌اسب منتظر ایستاده بود؛ سورچی بسیار تنومندی داشت که خودش را در شغل سیاهی پیچیده بود. لحظه‌ای که

سوار شدم اسب را شلاق زد و به سوی ایستگاه ویکتوریا به راه افتادم. و زمانی که در ایستگاه پیاده شدم کالسکه را برگرداند و بدون حتی کوچکترین نگاهی به من به سرعت دور شد.

تا اینجا همه چیز به خوبی پیش رفته بود. اسباب سفر منتظر من بود و در پیدا کردن واگنی که هولمز نشانی اش را داده بود به مشکلی برنخوردم، مخصوصاً چون تنها واگن در سراسر قطار بود که با تابلو «رزرو» مشخص شده بود. یگانه منبع نگرانی من غیبت هولمز بود. ساعت ایستگاه تنها هفت دقیقه قبل از زمان حرکت را نشان می داد. در جمع گروه های مسافران و مشایعان هر قدر قامت بلند و باریک دوستم را با چشم جستجو کردم بیهوده بود. از او خبری نبود. چند دقیقه صرف کمک به یک کشیش مسن و محترم ایتالیایی کردم که با انگلیسی شکسته بسته اش می کوشید به باربر بفهماند که چمدانش باید یکسره تا پاریس برود. بعد پس از آنکه چرخ دیگری در میان جمعیت زدم به واگن بازگشتم و دیدم که باربر به رغم شماره بلیت، دوست ایتالیایی زهوار دررفته ام را بغل دست من نشانده است. سعی کردم به او توضیح بدهم که حضور او در آن کوبه مزاحمت به حساب می آید ولی فایده ای نداشت، زیرا معلومات من از زبان ایتالیایی حتی محدودتر از معلومات او از زبان انگلیسی بود؛ این بود که از سر تسلیم شانهایم را بالا انداختم و همچنان با نگرانی دوستم را می جستیم. از این فکر که غیبت او ای بسا دال بر این احتمال باشد که در طول شب اتفاقی برایش افتاده پشتم لرزید. حالا دیگر درهای قطار را بسته بودند و سوت حرکت به صدا درآمده بود که... صدایی در گوشم گفت: «واتسن عزیز من، حتی رضایت نداده ای که صبح بخیر بگویی.»

با حیرت و ناباوری مهارناشدنی سرم را برگرداندم. روحانی سالخورده صورتش را به سوی من چرخانده بود. یک لحظه چین و چروکها صاف شدند، بینی از چانه فاصله گرفت، لب پایینی سر جای خودش برگشت و

دهان از زمزمه نامفهومش بازایستاد، چشمان تار برق آتشین خود را باز یافتند و هیكل خمیده راست شد. لحظه بعد چارچوب این هیكل فروریخت و هولمز به همان سرعتی که آمده بود ناپدید شد.

فریاد کشیدم: «خدای بزرگ! چقدر مرا ترساندیدی!»

آهسته توی گوشم گفتم: «هنوز حداکثر احتیاط ضروری است. دلایلی در دست دارم حاکی از اینکه شدیداً در تعقیب ما هستند. آها و آن هم خود موریارتی.»

قطار در اثناء صحبت هولمز شروع به حرکت کرده بود. به عقب نگاه کردم و دیدم مرد بلندقدی دارد به شدت از وسط جمعیت راه خودش را می‌گشاید و دستش را طوری حرکت می‌دهد که انگار می‌خواهد به قطار دستور توقف بدهد. ولی دیگر دیر شده بود چون قطار داشت سرعت می‌گرفت و یک لحظه بعد از ایستگاه خارج شده بودیم.

هولمز با خنده گفت: «می‌بینی که با همه احتیاط‌مان فقط به فاصله یک سر مو از دست‌شان در رفتیم.» از جای خود برخاست و جبهه مشک‌اش را بیرون آورد، کلاهش را از سر برداشت و هر دو را که اجزاء اصلی لباس مبدل او را تشکیل می‌دادند توی یک کیف دستی گذاشت.

«آقاواتسن، روزنامه امروز صبح را خوانده‌ای؟»

«نه.»

«پس خبر خیابان بیکر را ندیده‌ای؟»

«خیابان بیکر؟»

«دیشب اتاق‌های ما را آتش زده‌اند. ولی خسارت زیادی وارد نشده.»

«خدای بزرگ هولمز! این دیگر غیر قابل تحمل است.»

«پس از آنکه مأمور چماق به دست‌شان توقیف شد ردّ مرا باید کاملاً گم

کرده باشند. در غیر این صورت نباید فکر می‌کردند که من به منزل خود برگشته‌ام. روشن است که از آن‌پس احتیاطاً کسانی را هم مأمور پاییدن تو

کرده‌اند، و همین موریارتی را به ایستگاه ویکتوریا آورده. تو که در آمدن به ایستگاه خطایی نکردی، کردی؟»

«دقیقاً همان کارهایی را کردم که شما دستور داده بودید.»

«آیا کالسکه‌ای را که گفتم پیدا کردی؟»

«بله، در انتظارم بود.»

«آیا سورچی آن را شناختی؟»

«نه.»

«برادرم مایکرافت بود. اگر آدم بتواند در چنین مواردی بدون اعتماد کردن به اشخاص مزدور گلیم خودش را از آب بکشد خیلی بهتر است. ولی حالا باید نقشه‌ای بریزیم که با موریارتی چه بکنیم.»

«از آنجا که قطار ما اکسپرس است و حرکت کشتی با آن هماهنگ شده

تصور می‌کنم که او را به نحو بسیار مؤثری عقب گذاشته باشیم.»

«واتسن عزیز من، پیدا است که وقتی گفتم این آدم از نظر فکری با من

هماورد است مقصود مرا درست درنیافتی. تو تصور می‌کنی که اگر من

تعقیب‌کننده بودم اجازه می‌دادم که چنین مانع کوچکی مرا از مقصودم

بازدارد؟ تو نباید او را به هیچ‌وجه دست کم بگیری.»

«مگر چه کار خواهد کرد؟»

«همان کاری را که من می‌کردم.»

«خب، شما چه کار می‌کردید؟»

«یک قطار دربست اجاره می‌کردم.»

«ولی حالا باید دیگر دیر شده باشد.»

«به هیچ‌وجه. این قطار در کنتربری^۱ توقف می‌کند و همیشه هم در زمان

انتقال به کشتی اقلأ یک ربع ساعت تأخیر وجود دارد. موریارتی در آنجا به ما

خواهد رسید.»

«مثل اینکه ما هستیم که جنایتکاریم. کاری کنیم که به محض ورود بازداشت بشود.»

«این به معنی تباه شدن سه ماه کار است. ماهی بزرگ را ممکن است گیر بیندازیم ولی ماهی‌های کوچکتر از چپ و راست از تور بیرون خواهند پرید. روز دوشنبه همه‌شان دستگیر خواهند شد. نه خیر، بازداشت مورپارتی غیرقابل قبول است.»

«پس چه می‌کنیم؟»

«در کنتربری از قطار پیاده می‌شویم.»

«و بعد؟»

«از آنجا یک سفر میان‌بر می‌کنیم به نیوهیون^۱ و از آنجا با کشتی به دی‌یپ^۲. مورپارتی باز همان کاری را می‌کند که من می‌کردم. می‌رود تا پاریس، اسباب ما را نشان می‌کند و دو روز در حول و حوش انبار توشه پرسه می‌زند. ما در این میان یک جفت ساک دستی مخمل برای خودمان می‌خریم، سازندگان کالا را در کشورهایی که از آن می‌گذریم تشویق می‌کنیم و از طریق لوکزامبورگ و شهر بال^۳ سر دل استراحت به سویس می‌رویم.» من مسافری هستم سرد و گرم چشیده‌تر از آنکه از دست دادن اسباب سفرم مرا جداً ناراحت کند، ولی باید اعتراف کنم از اینکه ناچار بشوم در مقابل شخصی که نامه اعمالش از آن همه جنایت‌های ننگین سیاه بود دربروم و مخفی بشوم آزرده‌خاطر بودم. اما پیدا بود که هولمز موقعیت را بهتر از من درک می‌کند.

از این‌رو در کنتربری از قطار پیاده شدیم و تازه فهمیدیم که برای سوار شدن به قطار نیوهیون یک ساعت باید صبر کنیم. من هنوز داشتم با قدری احساس تأسف به‌واگن بار که حامل لباس‌های من بود و به سرعت دور می‌شد نگاه می‌کردم که هولمز آستین مرا کشید و با انگشت به بالادست خط اشاره کرد.

1. New Haven

2. Dieppe

گفت: «می بینی، به همین زودی.»

در دوردست، در میان جنگل های کِنت رشته باریکی از دود بالا می رفت. یک دقیقه بعد یک لوکوموتیو و واگن در امتداد پیچ بازی که به ایستگاه منتهی می شد به سرعت ظاهر شد و هنوز ما خودمان را درست پشت تلّی از بار مسافران پنهان نکرده بودیم که غرّان و تلق تلوق کنان از ایستگاه عبور کرد و موجی از هوای داغ به سوی ما فرستاد.

در حالی که هولمز بالا و پایین پریدن های واگن را روی سوزن های خط تماشا می کرد گفت: «اونهاش. می بینی که هوشمندی دوست ما هم حد و حدودی دارد. شاهکار واقعی آن بود که آنچه را من دریافته بودم به نوبه خود دریابد و طبق آن عمل کند.»

«واگر موریارتی به ما می رسید چه می کرد؟»

«کمترین شکی وجود ندارد که به قصد کشت به من حمله می برد. ولی این یک بازی دونفره است. سؤال فوری این است که آیا بهتر است یک ناهار زودهنگام در اینجا بخوریم و یا خطر گرسنگی کشیدن را تا وقتی که به بوفه ایستگاه نیوهیون می رسیم تحمل کنیم.»

آن شب خودمان را به بروکسل رساندیم، دو روز در آنجا ماندیم و روز سوم رهسپار استراسبورگ شدیم. صبح دوشنبه هولمز تلگرامی برای پلیس لندن فرستاد و عصر همان روز به هتل که برگشتیم پاسخی در انتظارمان بود. هولمز پاکت تلگرام را پاره کرد و بعد با فحشی از دل برآمده آن را توی بخاری دیواری پرتاب نمود.

نالید: «باید می دانستم. موفق به فرار شده!»

«موریارتی!»

«همه باند را دستگیر کرده اند به استثنای او. از دست شان دررفته. البته وقتی من از کشور خارج شده ام، دیگر کسی نیست که حریف او بشود. ولی من فکر می کردم که همه چیز را حاضر و آماده کرده توی دست شان گذاشته ام. آقاواتسن بهتر است تو به انگلیس برگردی.»

«چرا؟»

«برای اینکه از این پس تو مرا همسفر خطرناکی خواهی یافت. این شخص کار و کاسبی اش را از دست داده. اگر به لندن برگردد کارش تمام است. اگر فکرش را درست بخوانم از این به بعد تمام همش را صرف گرفتن انتقام از من خواهد کرد. در ملاقات کوتاه مان همین را عیناً گفتم، و به نظرم جدی می‌گفت. توصیه‌ام به تو این است که برگردی به سراغ طبابت.»

درخواستی بود که بعید بود به گوش شخصی که یک گرگ باران دیده و علاوه بر آن یک دوست قدیمی هم بود خوش بیاید. نیم ساعت در سالن ناهارخوری هتل در استراسبورگ بر سر این موضوع بحث کردیم، و همان شب دنباله سفرمان را گرفتیم و رهسپار ژنو شدیم.

یک هفته دلپذیر در دره رود رُن^۱ به گردش و تفریح پرداختیم و سپس در لویک^۲ از آن مسیر جدا شدیم و از گذرگاه جمی^۳ که هنوز زیر برف عمیقی پوشیده بود عبور کردیم و از راه ایترلاکن^۴ به مایرینگن^۵ رسیدیم. سفر زیبایی بود - سبزه ظریف بهار در پایین و سفید بکر و دست نخورده زمستان در بالا - ولی برای من روشن بود که هولمز حتی یک لحظه هم سایه‌ای را که بر او افتاده بود فراموش نمی‌کند. وقتی از دهکده‌های بی‌آلایش کوهستانی یا گذرگاه‌های خلوت در ارتفاعات بلند آلپ عبور می‌کردیم از نگاه‌های سریع و پی در پی هولمز به اطراف و از دقیق شدنش در صورت هر آدمی که از کنار ما رد می‌شد می‌توانستم بفهمم که هنوز سخت عقیده داشت که به هر کجا برویم باز قادر نخواهیم بود خودمان را از خطری که با سماجت ما را دنبال می‌کرد رها سازیم.

یادم می‌آید که در یک مورد، وقتی از گذرگاه جمی عبور می‌کردیم و در

1. the Rhone

2. Leuk

3. the Gernni Pass

4. Interlaken

کنار دریاچه غمگین داوینزه^۱ قدم می‌زدیم سنگ بزرگی که از لبه پرتگاهی در سمت راست ما جدا شده بود با سر و صدا فروافتاد و پشت سر ما غرآن به داخل دریاچه غلتید. ظرف یک لحظه هولمز خودش را به بالای پرتگاه رسانید و بر نوک صخره سنگ بلندی ایستاد و به هر سو گردن کشید. و هر چه راهنمای ما کوشید به او اطمینان بدهد که در این وقت بهار و در این مکان سقوط سنگ امری معمولی است به خرجش نرفت. چیزی نگفت ولی به من لبخندی زد، به حالت کسی که می‌گفت نگفتم!

و با وجود همه مواظبت و هشیاری‌اش، هیچ‌گاه افسرده‌خاطر نبود. برعکس، هرگز به یاد ندارم که او را چنین قبراق و سرحال، با آنچنان روحیه شادی دیده باشم. بارها و بارها این نکته را تکرار می‌کرد که اگر اطمینان می‌یافت که جامعه از شر وجود پروفیسور موریارتی خلاص خواهد شد، او نیز با رضا و رغبت و روی خوش آماده بود کار خودش را ببوسد و کنار بگذارد.

«فکر می‌کنم آقاواتسن، می‌توانم ادعا کنم که عمر من عبث نگذشته است. اگر قرار باشد که دفتر اعمالم همین امشب بسته شود باز هم می‌توانم با بی‌نظری به آن بنگرم و بگویم که هوای لندن به خاطر وجود من پاک‌تر شده است. در بیشتر از یک‌هزار پرونده به یاد نمی‌آورم که هیچ‌گاه از قدرت خود برای حمایت از ناحق استفاده کرده باشم. در این اواخر البته بیشتر وسوسه شده‌ام به مسائلی بپردازم که ساخته دست طبیعت بوده است و نه آن مسأله‌هایی که مسؤلش نظام مصنوعی جامعه است. آقاواتسن، خاطرات تو در آن‌روزی به پایان خواهد رسید که من با دستگیری یا معدوم ساختن خطرناک‌ترین و تواناترین تبهکار اروپا به بالاترین افتخار خود دست یابم.»

در مختصری که از این روایت باقی است سعی خواهم کرد پُرگویی نکنم و در عین حال چیزی را هم از قلم نیندازم. این موضوعی نیست که با طیب

خاطر و به تفصیل به نقل آن پردازم، ولی متوجه هستم که وظیفه دارم هیچ نکته‌ای را فروگذار نکنم.

روز سوم مه بود که ما به دهکده کوچک مایرینگن رسیدیم و در مهمانسرای انگلیشر هوف^۱ که در آن زمان توسط پتر اشتایلر بزرگ^۲ اداره می شد منزل کردیم. میزبان ما شخص باهوشی بود، و انگلیسی درجه اولی می دانست، چون سه سال در لندن در هتل گروونر^۳ پیشخدمتی کرده بود. به پیشنهاد او، بعد از ظهر روز چهارم مه من و هولمز با هم به راه افتادیم تا از یک مسیر کوهستانی به آبادی کوچک روزنلاوی^۴ برویم و شب را در آنجا بگذرانیم. ولی به ما با تأکید گفته شده بود که مبادا از کنار آبشار رایشن باخ^۵ که در نیمه راه قله است بگذریم و راه خود را به سوی آبشار کج نکنیم و از تماشای آن محظوظ نشویم.

آبشار رایشن باخ در حقیقت مکان ترسناکی است. تندآب که از ذوب برف پُرآب تر شده به درون مفاک عظیمی فرو می ریزد و از کف آن ستونی از ذرات آب همچون دود بالا می آید. تنوره‌ای که رودخانه در آن فرو می ریزد شکاف طبیعی بی اندازه بزرگی است که سطوح داخلی آن از صخره سنگ‌های سیاه براق پوشیده شده و کناره‌های آن به هم نزدیک می شوند تا شکاف را به صورت چاهی درآورند، چاهی کف‌کنان و جوشان که عمق آن قابل محاسبه نیست و در بالای آن آب سرریز می شود و نهر را از روی لبه دندان‌دندانه مفاک به جلو پرتاب می کند. پهنه طولانی آب سبز که پیوسته غرش‌کنان پایین می ریزد، و پرده متلاطم و پُرپشت ترشحات آب که پیوسته سوت‌کشان بالا می آید انسان را با چرخش و غوغای دایمی خود گیج می کنند. ما نزدیک لبه پرتگاه ایستادیم و به درخشش آبی که زیر پای ما در برخورد با صخره سنگ‌های

1. Englisher Hof

2. Peter Steiler, the elder

3. Grosvenor Hotel

4. Rosenloui

سیاه می‌شکست خیره ماندیم و فریاد نیمه‌انسانی آبشار را که در مفاک می‌پیچید و به همراه ذرات آب بالا می‌آمد شنیدیم.

راه باریکی در صخره‌سنگ‌ها پیرامونِ نیمی از آبشار تراشیده‌اند تا بینندگان بتوانند منظره را به صورت کامل تماشا کنند، ولی راه ناگاه قطع می‌شود و مسافر چاره‌ای ندارد جز آنکه از همان راهی که آمده بازگردد. ما هم داشتیم برمی‌گشتیم که دیدیم یک نوجوان سوئسی دوان‌دوان و نامه در دست به سوی ما می‌آید. پاکت مارکدارِ هتلی بود که ما از آن خارج شده بودیم و صاحب هتل نام مرا پشت پاکت نوشته بود. از قرار معلوم چند دقیقه‌ای بعد از عزیمت ما یک بانوی انگلیسی وارد هتل می‌شود که مسلول است و بیماری‌اش در مرحله بسیار پیشرفته‌ای است. خانم ماه‌های زمستان را در آسایشگاه داوز پلاتس^۱ گذرانده و به لوسرن^۲ می‌رفته است تا به دوستانش سر بزنند که دچار یک خونریزی ناگهانی می‌شود. به نظر می‌رسد که ممکن است چندساعتی بیشتر زنده نماند، و دیدن یک پزشک انگلیسی اسباب تسلی خاطر او خواهد بود و اگر من برگردم و غیره و غیره. اشتایلر در یک یادداشتِ «بعد از تحریر» اضافه کرده بود که اگر این تقاضا را اجابت کنم لطف بزرگی در حق او کرده‌ام زیرا بانو به هیچ‌وجه رضایت نمی‌دهد که یک پزشک سوئسی از او عیادت کند و اشتایلر احساس می‌کند که در این میان مسئولیت بزرگی بر عهده او گذاشته شده.

این درخواستی بود که آن را نمی‌شد رد کرد. استمداد زن هموطنی را که در یک کشور بیگانه در حال نزع بود چطور می‌شد نشنیده گرفت؟ غیرممکن بود. با وجود همه اینها نگران تنها گذاشتن هولمز هم بودم. سرانجام توافق کردیم که هولمز، جوان نامه‌رسان سوئسی را به عنوان راهنما و همراه خود نگاه دارد و من به مایرینگن بازگردم. دوستم گفت که مدت کوتاهی باز هم در کنار آبشار خواهد ماند و سپس آهسته‌آهسته از راه کوه به سوی روزن‌لاوی

خواهد رفت و قرار شد که من هم سرِ شب در آنجا به او پیوندم. راه بازگشت را که در پیش گرفتم به عقب برگشتم و هولمز را دیدم که پشتش را به صخره‌سنگی تکیه داده و دست‌هایش را به سینه زده و در همان حالت به سیلان آب خیره مانده است. این آخرین باری بود که مقدر بود هولمز را در این دنیا ببینم.

وقتی نزدیک به پایین شیب راه رسیده بودم به عقب نگاه کردم. از آنجا دیدن خود آبشار ممکن نبود، ولی راه خمیده را که بر گرده کوه پیچ و تاب می‌خورد و به آبشار می‌رسید می‌توانستم ببینم. به یاد می‌آورم که دیدم مردی در امتداد راه دارد به سرعت قدم برمی‌دارد. هیکل سیاه‌رنگش را در برابر سبزی زمینه کوه به خوبی تشخیص می‌دادم. آن پیکر و توش و توانش در حرکت توجه مرا جلب کرد ولی یک لحظه بعد که دوباره با عجله دنباله راه را گرفتم آن مرد دوردست را فراموش کردم.

شاید اندکی بیش از یک ساعت در راه بودم تا به مایرینگن رسیدم. اشتایلر پیر جلو ورودی هتل خود ایستاده بود.

شتابان که به او رسیدم گفتم: «خب، امیدوارم که بانو بدتر نشده باشد؟»
قیافه‌اش متعجب شد و با اولین لرزه ابروهایش دل من در سینه‌ام فروریخت.

نامه را از جیب بیرون کشیدم و گفتم: «این را شما ننوشتید؟ آیا یک زن بیمار انگلیسی در هتل شما نیست؟»

اشتایلر با صدای بلند پاسخ داد: «به هیچ وجه. ولی پاکت مارکدار هتل ماست. آها! نامه را باید آن آقای انگلیسیِ قدبلند که بعد از رفتن شما به هتل آمد نوشته باشد. او گفت...»

ولی من دیگر منتظر توضیحات صاحب هتل نماندم. با دلشوره‌ای آمیخته با ترس داشتم در خیابان دهکده می‌دویدم تا خودم را به سوی راهی که اندکی زودتر از آن پایین آمده بودم برسانم. برگشتن من از آبشار یک ساعت طول

کشیده بود، و حالا با همه کوششی که به خرج دادم دو ساعت دیگر گذشت تا سرانجام باز به آبشار رایشن باخ رسیدم. عصای کوهنوردی هولمز هنوز به صخره سنگی تکیه داشت که او در کنار آن ایستاده بود و من در همانجا او را ترک گفته بودم. ولی از خودش اثری نبود و هر چه فریاد کشیدم فایده‌ای نداشت. تنها پاسخی که دریافت کردم صدای خودم بود که در دیواره‌های سنگی اطراف می‌پیچید و به صورت انعکاسی غلتان به سوی من بازمی‌گشت. از دیدن آن عصای کوهنوردی لرزه سردی بر اندامم افتاد و احساس تهوع کردم. پس هولمز به روزن‌لاوی نرفته بود. در آن راه باریک یک‌متری که یک طرفش دیواره راست کوه بود و در طرف دیگرش لبه پرتگاه همان‌طور ایستاده بود تا دشمنش به او برسد. جوان سویسی هم ناپدید شده بود. به احتمال زیاد او هم مزدوری بوده از مزدوران موریارتی و آن دو را با هم تنها گذاشته بود. و بعد چه اتفاقی افتاده بود؟ چه کسی بود که به ما بگوید بعد چه پیش آمده بود؟

یکی دو دقیقه بی‌حرکت ایستادم تا بر خودم مسلط بشوم، چون از وحشت آن اتفاق منگ شده بودم. سپس به فکر شیوه‌های خودِ هولمز افتادم و کوشیدم که آن شیوه‌ها را برای بازسازی فاجعه به کار بگیرم. و درینجا! که چه آسان بود. ما در اثنای گفتگوی خود، تا انتهای راه نرفته بودیم و عصای کوهنوردی نشانه مکانی بود که در آنجا ایستاده بودیم. خاک سیاه‌رنگ کف راه همیشه از تاثیر ترشحات آب، نرم و مرطوب بود و اگر پرنده‌ای روی آن می‌نشست جای پایش می‌ماند. دو ردیف جای پا در ادامه نهایی راه قابل تشخیص بود و هر دو از من دور می‌شدند. هیچ جای پایی که برگشته باشد وجود نداشت. چند متر قبل از پایان راه، خاک کف به حالتی شیارخورده و در هم به صورت توده‌ای از گِل درآمده بود، و گیاهان رونده و سرخس‌های لبه پرتگاه هم شکسته و لگدخورده شده بودند. روی سینه خوابیدم و در حالی که جریان مداومی از ذرات آب در اطراف من به سوی بالا می‌رفت سرم را جلو



"مرگ شرلوک هولمز."

بردم و به پایین نگاه کردم. از وقتی که آبشار را ترک کرده بودم هوا تاریک‌تر شده بود، و حالا تنها می‌توانستم در اینجا و آنجا برق رطوبت را بر دیواره‌های سیاه آن ببینم، و در فاصله‌ای دور در قعر مغاک، سفیدی آبی را که بر صخره‌سنگ‌ها می‌شکست. نعره زدم؛ ولی تنها همان فریاد نیمه‌انسانی آبشار بود که به سوی من برگشت.

اما مقدر بود که من واپسین پیام محبت‌آمیزی از دوست و هم‌رزم خود دریافت کنم. قبلاً گفتم که عصای کوهنوردی هولمز به صخره‌سنگی تکیه داشت که از دیواره کوه جلوتر آمده بود. در بالای این صخره برق شیء درخشنده‌ای به چشمم خورد و دستم را که دراز کردم دیدم قوطی سیگار نقره‌ای است که هولمز همیشه در جیب می‌گذاشت. آن را که برداشتم یک تکه کاغذ چهارگوش که در زیر قوطی بود تکانی خورد و به روی زمین افتاد. کاغذ تا شده را که باز کردم دیدم متشکل از سه صفحه است که از دفتر یادداشت بغلی هولمز کنده شده و خطاب به من است. از خصوصیات این مرد همین بود که در این نامه آخر هم طرز نگارش مخاطب همان قدر دقیق بود و خطش همان اندازه محکم و واضح که تو گویی نامه را در پشت میز تحریرش نگاشته بود.

متن پیام هولمز از این قرار بود:

«واتسن عزیزم. این چند سطر را به لطف آقای موریارتی می‌نویسم که منتظر است کارم که تمام شد آخرین مباحثه خودمان را درباره مسائل فیما بین آغاز نمایم. موریارتی اطلاعاتی به من داده است از شیوه‌هایی که به کار می‌بسته تا از چنگ پلیس انگلستان در امان باشد و نیز از حرکات من خبر بگیرد. و این اطلاعات نظر قبلی و بسیار مثبت مرا در باب قابلیت‌های او تأیید می‌کند. وقتی فکر می‌کنم که قادر خواهم بود که جامعه را از تأثیرات مخرب ادامه حضور موریارتی آزاد کنم احساس رضایت می‌کنم، هرچند که این کار



"یک تکه کاغذ چهارگوش به زمین افتاد."

متأسفانه به بهایی تمام می‌شود که برای دوستان من، و مخصوصاً برای تو و اتسن عزیز، رنج‌آور خواهد بود. ولی پیش از این برای تو توضیح داده بودم که کار حرفه‌ای من در هر حال به نقطه بحران خود رسیده است و هیچ نقطه ای از آن ممکن است با آن از نظر خرد من دلزدت از همین بان حاض

نمی‌توانست باشد. در حقیقت، اگر به من اجازه بدهی اعترافی بکنم، باید بگویم که می‌دانستم، با اعتقاد کامل می‌دانستم که نامه رسیده از مایرینگن جعلی است ولی گذاشتم به مأموریت پزشکی‌ات بروی چون بر این باور بودم که تحولی از همین نوع پیش خواهد آمد. به کارآگاه پترسن^۱ بگو مدارکی که برای محکومیت اعضای باند لازم دارد در قفسه بایگانی من در خانه حرف "میم" است، بسته‌بندی شده در یک پاکت آبی‌رنگ که روی آن نام "موریارتی" نوشته شده. قبل از ترک انگلستان تکلیف اموالم را هم روشن کرده و دستورالعمل کتبی لازم را نزد برادرم مایکرافت گذاشتم. لطفاً سلام مرا به خانم واتسن برسان، و دوست عزیز باور کن وقتی که می‌گویم

«دوستدار صمیمی تو

شرلوک هولمز.»

برای روایت آن مقدار مختصری که از حکایت باقی است چند کلمه کفایت خواهد کرد. از بررسی دقیق کارشناسان چنین برمی‌آید که زورآزمایی شخصی آن دو بدون تردید در آن موقعیت نتیجه دیگری نداشته است جز اینکه هر دو با هم در حالی که یکدیگر را تنگ در بغل می‌فشرده‌اند به درون مفاک پرت شده باشند. هر گونه کوششی برای بازیابی اجساد مطلقاً بی‌فایده بود، و آنجا، در اعماق آن کوره آب‌های جوشان و کف‌آلود آرامگاه ابدی خطرناک‌ترین جنایتکار و برجسته‌ترین قهرمان حامی قانون نسل خودشان قرار دارد. نوجوان سویسی را هیچ‌وقت پیدا نکردند و تردیدی نیست که او نیز یکی از عوامل متعدد و مزدور موریارتی بود. در مورد اعضای باند، همگان هنوز به یاد دارند، که مدارکی که هولمز گردآوری کرده بود چقدر کامل بود و چطور تشکیلات آنان را برملا می‌کرد و نشان می‌داد که چگونه همه سرنخ‌ها در دست شخص موریارتی بوده است. در جریان محاکمه جزئیات زیادی از

رئیس وحشتناک باند افشا نشد، و اگر من هم اینک مجبور شده‌ام به صراحت مطالبی درباره کار و زندگی او بیان کنم، به سبب اقدام آن هواداران نابخردی است که می‌کوشند خاطره او را با حمله به کسی که برای من همیشه بهترین و داناترین انسان بوده است از زنگار اتهامات بپیرایند.



بیشتر از یک‌صد سال است که انبوهی از مردم جهان، خوانندگان کتاب در درجه اول، و بعد شنوندگان رادیو، بینندگان تئاتر و تماشاگران سینما و تلویزیون، دل به عملیات جالب و گاه حیرت‌آور یک کارآگاه خصوصی انگلیسی به نام شرلوک هولمز سپرده‌اند.

دائرةالمعارف داستان‌های پلیسی، شرلوک هولمز را «بزرگ‌ترین کارآگاه در عرصه ادبیات» و «احتمالاً مشهورترین مخلوق ادبی همه اعصار» می‌خواند. خالق شرلوک هولمز سر آر‌تور کانن دوپیل طبیب و نویسنده اسکاتلندی است که ماجراها را نه از زبان خودش که از زبان دکتر واتسن، دوست و مصاحب هولمز نقل می‌کند.

ISBN 978-964-713-470-5



9 789647 134705